

بازی گوشانه

ابر از روده که می‌گذرد رود مترادف با آسمان می‌شود
 خدا نگهبانِ فاضلاب‌ها می‌شود اما هم‌چنان "می‌دهد"
 فعلی برای شاخه‌ی درخت می‌ماند یک دوست در هر کجایی که باشد
 سرودِ دست‌به‌دست دادنِ گل‌ها را می‌خواند
 آدمی را از جهانِ جانوران متمایز می‌کند شرم و به عالمِ ایزدان او را نزدیک
 رفتاری شکاک و خردمندانه و نرم / تکانی خورد و زارزار گریست تلفن
 از خبر خیزابه‌های نازا و تهمت به خُم‌های نامیرا
 از سبدی که به سیب‌های خودش خیانت کرد
 و از آنان که نقابی از آفتاب را بر چهره زده بودند
 اما ابرهایی غلیظ و نفرت‌بار و بی‌باران بودند
 ابرهایی که سپس از روده‌ها گذشتند
 لعنت به پدر پدر و مادر مادری که شمایان را زادند
 تا شما نیز به نوبتِ خود بشوید پدری یا مادری
 و به دنیا بیاورید زراعتی بی‌بضاعت را زالوانی بداختر و بی‌کار و دربه‌در را
 که عقده‌های خود را تسکین می‌دهند با از ریشه‌کندنِ تلفن‌ها و گل‌ها
 با نپرسیدن از سرنوشتِ سبدی که به سیب‌های خودش خیانت می‌کند

وقتی به سیب‌هایِ خودش خیانت می‌کند
 دیگر ببین که چه‌ها با گلابیِ دیگران می‌کند!
 چرا ایزدِ ضدِ نیکان و به راهِ ردیلان و فاضلاب‌ها می‌رود؟
 ای فعلِ فاضلِ "می‌دهد" چه داده‌ایم ما مگر به درخت‌ات
 که دودمانِ کنج‌کاوِ گل‌هایِ شرم‌ناک و رنگ‌ناک
 محکم از ما روی می‌گیرند و تنها واژه‌گانِ مهربان و شکاک
 این حکیمانِ صبور و فروتنِ آبی‌رنگ
 مترادفِ پروازی‌هایِ بازی‌گوشانه‌ی پرنده‌گانِ شبانه‌ی آسمان‌اند؟

کشتی‌ای پُر از قناری و بلبل

پستان‌هایِ تو دنیا و آخرت‌اند ای عددِ ۲ و هر کس که تو را دارد
 صغری در سمتِ راستات می‌شود یا می‌گذارد
 تا من نمره‌ی ۲۰ بگیرم در امتحانِ لذت در امتحانِ شیر
 ای پلنگِ چپ‌گرایِ چراگویِ بی‌دین چراغ‌ات کو؟ برایِ پابرهنه‌گان
 کفشِ براق‌ات کو؟ از دو پستانک
 چه‌گونه کسانی یک خداوندگارِ عالم‌گیر و اعجاز‌گر را آفرینند
 خداوندی که ایجازش راهِ شیرینی است؟ شعری در گوشه‌ای دل‌شکسته
 خسته نشسته اما برخاستنِ اعداد را می‌سراید
 کفش‌هایِ کوچک و بزرگ و رنگین را از آسمان می‌باراند
 ددان را از دوروورِ چراغ و چکامه می‌تاراند
 آیا من در آن دنیا هم مثلِ این دنیا نمره‌ی صفر گرفته و مردود خواهم شد؟
 آیا آتشی نبوده و پروانه‌ای را شیر نداده سیاه‌نامه دودکامه
 راهی‌ی درونِ کفش‌ها خواهم شد؟ نه
 نه ای بی‌چاره‌ی چمدانات را پُر از پستانک و کلمه کرده
 نه ای حشویات و رفتارهایِ وحشی را از شخصیت‌ات زدوده
 لذت در نارسیدن است در تلاش برایِ رسیدنِ دست به شعر و شاخه

لذت در دانستنِ این که چپِ اوجِ چهچه‌ی قناری و بلبل است
 اناری از ته دل عاشقِ گل است و این کفشِ براقِ گه‌گاه
 قه‌قه می‌خندد به خندقی که می‌خواهد قصاص را اساسِ هستی
 و قساوتِ تپاله‌ها را به جای واژه‌گانِ درخشان و موسیقی‌ی بی‌پایان بنشانند
 و یک‌الاغ یعنی "براق" را به جای فضیلتِ سفینه‌های فضایی جا زند
 نه نه ای امتحانِ بی‌دود ای گاکائوی کاهن و مقتصد در غزل
 تو راه‌شیری را به دستِ بچه‌های خردسال بسپار!
 و به یاد آر خدایی اگر باشد هم جز ناخدایی نیست
 که کشتی‌ی پُر از قناری و بلبل اش را به سوی آزادیِ مطلق
 به سوی ساحل‌های خوش‌طینتی می‌راند
 که در آن خیزابه‌ها خردمند و مغرور اما سر به زیرند
 برای گل‌گشت زدن در باغ‌ها چراغ‌هایی از عدالتِ اجتماعی و برابری
 دستِ برادران و خوه‌ران‌شان را در دستِ معطرِ خود می‌گیرند!
 آری آزادیِ مطلق که به هیچ وعده و وعید و مبلغی
 خارِ خوش‌خوانِ خودش را نمی‌فروشد
 او را نه پرونده‌سازی و تهمتی‌ست به سیاره‌ی متعبدِ مشتری
 نه اذیت و آزار و خیانتی در حقِ هیچ گلِ ختمی!

از مردنِ خودم خنده‌ام می‌گرفت

با اقیانوسی از احساسات اما عقلی کوچک‌تر از یک قطره
 این‌جا عرعرِ الاغ و آن‌جا خرزهره نصیبِ بیابان خواهد شد
 چه شد که آن کتابِ ناخوانده مرا در ایوان به جا گذاشت و
 خودش به درونِ اتاق رفت

و نپرسید چه بر سرِ ثمرهای نارسیده و بی‌رونیان آمده‌را؟ کجایی تارا؟
 ای تراشیده من تو را ای آمده از اعماقِ اقیانوس فرا
 ای مدادِ به درونِ سینه‌ها رفته و دادگری را به دل‌ها واگذاشته
 خنده نمی‌داند با آن مرگِ خیابانی و جنده چه کند

چه رُود به درونِ کتاب؟ چرا و چه را پنهان کند در لابه‌لای کلمات؟
 قطره چه‌گونه زنده بماند در دشت؟ چه کسی گذاشت این‌جا بیضه‌ای
 که از درون‌اش درآمد قرآن‌خوانی و عرعر؟ نه
 دیگر بر سرِ این خوان نخواهد نشست آن پرنده‌ی کامل و عاقلی
 که بلوغ و دادگری را به منقار می‌بُرد روزی

روزی که من از مردنِ خودم خنده‌ام می‌گرفت و آن جنده‌ی کتاب به دست
 با عقلی سرشار اما احساساتی به اندازه‌ی صفر یا به اندازه‌ی فقر
 چه در سطح و چه در قعر سرنوشتِ واژه‌گانِ دوپا را بر روی زمین می‌سرشت

سقفِ مرگ بسیار کوتاه است

اشعار خیلی چیزها را داده‌اند به من مثلن تصاویرِ بی‌آینه یا با آینه را
 آیین‌هایِ دادگر یا بی‌دادگر را اشعار حتا برایِ ما رفته‌اند به رویِ دار
 اما ما فراموش کرده آنان را نگفته‌ایم که ای کوزه‌هایِ خسته و دل‌شکسته
 بیایید تا شما را بست زنیم ای کوزه‌هایی که تمامِ عمرتان
 کلمات را فراخوانده‌اید علیهِ دریوزه‌گی
 ببینید پوزه‌یِ پرورده‌گار را در کاسه‌ای که آب‌اش
 جاسوسی‌یِ خاک و بازجویی‌یِ آتش را به عهده دار
 اعدامِ باد را به آسمان فرامی‌باراند /
 می‌خواهی ماه‌اش چه کرداری داشته باشد
 آن سالی که خرچنگ بر نیست و هستِ دریای‌اش غالب می‌آید!!
 به کجا می‌رویم ما برایِ پیوند میانِ تکه‌تکه‌هایِ کوزه؟
 اشک مریز و غم‌گین مباش تو ای بی‌چاره ای دور از دریوزه
 چرا که تو شعر را داری کم نیست این دارم‌ها را داری
 این دنیا و دنیاپرستان و دنیایان را به رویِ سر برمی‌داری ای دیوی که خودت
 خودت را به دو جا هم به دریا و هم به دره فرومی‌اندازی
 تا من کوزه‌ای با دسته و وفادار به دوستی

اما بی دسته‌بازی یا ضدِ دسته‌بازی باشم
 آب و آتش‌ام را در بی‌حزبی‌ها بجویم
 و دقیق و محتاط و مواظب باشم که سرم زخمی نشود
 زیرا سقفِ مرگ بسیار کوتاه است

شلیکِ گُل از تفنگ

این‌ها با هم در خاک می‌خوابند.

"تورات، کتاب ایوب"

تا پول اندوختن مانده است

تو را به چه کار می‌آید دوستی و دوستان را برای خود دوختن؟!

تا چوبی دارای آرامش در ساحل می‌توان بود

چرا پا نهادن در دریای آتش و سوختن؟!

روزها یکی‌یکی تقویم را ترک می‌کنند خسته از تکرار

و من آواره می‌شوم به جست‌وجوی یک انس و دو الفت

و دانا که هر انسانی یک حرفه است که فقط در خانواده‌ی الفبا معنا می‌یابد

"قضاوت" دست کشیده است از خودش

و معتقد که هیچ پولی پاک‌دامن نیست و نه دوختن را هدفی در پیش رو

ای آینه تو به تصویرها بگو چراییِ چوبی را قنداقِ تفنگ شدن

و چراییِ چوبی را قلمه‌ای در خاک برای باغ شدن!

هر انسان یک "روز" است که دریغا تنها یک بار در این گاه‌نامه گام می‌گذارد

روزهایی رونده به راه‌های مختلف با کردارهایی دیگرگون

اما افسوس که فانوسی یگانه و مشترک در بی‌منزل‌گاهی منتظر آنان است

پول‌ها خودشان را می‌اندوزند گاوصندوق‌ها می‌سوزند

و تنها گرگی ناراضی و در زجر از تکرار خسته از هرروزه‌گی‌های هرز حرف

سیر از شبانه‌گی‌های بی‌شهابِ هذیان گله‌مند از بی‌ستونی‌های آسمان
 کرگی بی‌مونس و بی‌ساعت حقیقتی را چنین می‌سراید:
 جاودانه‌گیِ جنگ و صلح دشمنی و دوستی بوسه و خنجر
 از آن جا می‌آید که شما گل‌دانی هستید بر روی میزی که گلن‌گدن‌اش را یک
 خار می‌کشد

میزی که هم جنازه هم جشن‌اش را هم آرامش هم طغیان‌اش را
 هم بیم هم امیدش را چهارعنصر متضاد و ملزوم هم
 بی‌هدفی مشخص رقم می‌زنند انسان‌های شریف و دانا
 به سلامتیِ هیچ قاتل و هیچ غمی استکان‌های‌شان را به هم نمی‌زنند

شخصیتی به سستیِ تارهای عنکبوت

با شخصیتی به سستیِ تارهای عنکبوت به خانه‌ی خورشید حتماً اگر تو بروی
 رویت سیاه خواهد بود و بدنِ ابرها از تازیانه و دشنه و دشنامات
 زخمی و کبود در شبی مهتابی و سرشار از ستاره
 چه‌گونه و چرا از دلِ یک پونه ماری روی نمود؟
 هر توهمی یک انسان است
 دل خوش کرده به آینده‌ای که در میان آمده‌گان‌اش یک منجی
 ضدِ دو عنکبوت و سه مار
 تو ای سوسمار چه‌گونه خودت را به جایِ ماه جا زده‌ای؟
 چرا سنجد را مجنون خوانده و به زندان و شکنجه
 و سجل‌اش را برایِ خودت جعل کرده‌ای؟ من طلا نیستم من نان‌ام
 اما صدایِ تاریکِ نفس‌هایِ مرگِ سیم‌هایِ قفس را از ترس آب می‌کند
 زیباییِ بی‌تکرارِ معشوقان را خاک می‌کند ای آتش
 انتقامِ ما را از ویروس‌ها و باکتری‌ها و جنایت‌کارانِ بی‌باک و بی‌شخصیت بگیر!
 بگو که توهمِ تارهایِ بی‌صدایِ عنکبوت است و منجیِ انسانی با قلبی جامد
 با ابری در مغز که با دستی‌ش پونه به پاکانِ عالم تعارف می‌کند
 و با دستی‌ش دست‌بند و چشم‌بند را تعریف می‌کند

سه قلو

یک "هیچ" را در بغل می‌گیرم و شیر می‌دهم چرا که شاعران بیش‌تر زن‌اند
 پهلوی به پهلویِ الهه‌گان می‌زنند مته‌ای به جست‌وجویِ نوری دلِ تو را می‌کاود
 اما بیش‌تر ببران و پلنگان‌اند که از اعماقِ اقیانوس برمی‌آیند
 آیا نیامدن‌ها هرگز به این‌جا نخواهند آمد؟
 آیا این جزرِ جفت‌جوی از جست‌وجویِ آن جوانه‌ی جوان‌بخت
 آن مدِ خوبِ خودش هرگز نخواهد آرامید؟
 ای بیدی که از هر تارِ گیسوی‌ات سری آویخته
 ای بیدی که قدرت را به ببران و پلنگان بخشیده‌ای
 تو از کدام ریشه‌ای که شاعران بیش‌تر زن‌اند
 و در هر بیشه با قلبی نازک و شکننا جلویِ آینه ایستاده‌اند؟
 آینه‌ای که یک "هیچ" را در آغوش گرفته کسی شیرِ لوله‌ای را باز کرده
 که از آن الهه‌گان بی‌نام و نشان شُرْشُر می‌کنند
 و دریلی معاصر بسیار پیش‌روتر و ماجراجوی‌تر از "لیلی"
 که عشق‌اش به بشر خیلی دلِ مرا عاقبت با شعر و نور سه قلو می‌کند

گُلی در قلبی

مرگ و زنده‌گی جزر و مدِ یک دریا‌اند
و آبزیان از ریز تا درشت در پیِ پاسخِ سرخِ یک آیانَد
گرچه من بی‌شمشیر و تفنگ‌ام هنگی رنگارنگ‌ام
هم‌واره در جنگ با ناهماهنگی‌های هستی
اهلِ دشمنی با نامردمان و دوستی با واژه و موسیقی و مستی
در دستی‌م سنگ و در دستی‌م آینه
پاهای‌ام گرچه در فقر و فراق و قلمروی بیگانه
خواهان برای تو اما مشت‌ی موج و زنده‌گی‌ای در اوج‌های شاهانه
آیا و اماها با شیخ قهرند خانه‌ها و خنیاها در رهن‌اند
سایه و صبوری و سرو کارنده‌ی وهم و
دشمن و دشنه و مالکانِ دریا برداشت‌کننده‌گانِ وهن‌اند
مرگ و زنده‌گی دو کوهانِ یک شترند و آن بیابان‌گردِ گم‌نام یا بی‌نام
کُشته‌ی گلوله‌ای از گلوله‌ی گرمِ کلمه‌ای کلمه‌ای که در قلبِ خود گُلی دارد
و در رنگارنگی‌های روحِ خود پروانه‌ای پاک‌سرشت و وفادار
که پژمرده‌گی و پوسیده‌گی و وفات را
از پرسش و پاسخ‌های بی‌پروا دور نگاه می‌دارد

ای اوجِ جمله‌هایِ جلیلِ شاهانه ای اخترهایِ از خلق و خدا فراتر نشسته
 افشا کنید دلِ این موج را شکافتن چه گونه؟
 تا مرگ و زنده‌گی دیگر جزر و مدِ ناگزیرِ یک دریا نباشند
 یا دو گنجشکِ شیدایِ نشسته بر یک شاخه
 و آن شترِ عاشقِ دشت‌هایِ ناآشنا
 عاقبت بدانند چراییِ سرشار از جنایتِ به این جا آمدنِ اش را
 به کجا رفتنِ اش را که خالی از دشنه و شمشیر و شیدای
 لبریز از سرو و سُرو و پرسش و پاسخ ولی

نهان دانه گان

اندیشه‌ی نهان دانه گان را دست گیر و دست بند
و به بازجوی خانه‌ها برای مجازاتِ کاشانه‌ها می‌برند
آیا صدای کسی را می‌توان خاک کرد
وقتی که میلیون‌ها گوش آماده‌ی فداکاری در راه آب و آزادی
وقتی که میلیون‌ها دست برای برابریِ شعله‌های مختلف‌الفکر و مختلف‌الرنگ
یک آتش عظیم
خود را ایثار می‌کنند؟ آیا مگر نیست درازی‌ی راه جورابی زنانه
و پاهای تو تأویلی که سنگ و ستم‌گری را شکست می‌دهد
و دانه‌های نهان را سرانجام چون عروسی از درون گیاهان برمی‌آورد؟
با این که من کسی نیستم ناکسان را بر نمی‌تابم
نمی‌تابانم دوستی‌ام را بر گفتاران و کرکسان
چرا که آنان سوره به سوره می‌چند تا ملخی عمامه‌ای بر سر نهد
و امر و نهی‌ها را مقرر کند شررها را یکی یکی دست گیر و دست بند
روانهِ زندان و شیریران را مجبور به تفتیشِ شورت و جوراب‌های زنان
ای خدایی که خلیفه و خرافه دو دستِ دراز و بی‌درایتِ توأند
تو چرا برای خفه کردنِ تأویل‌های مترقی و آب و آزادی

جاودانه بینِ خاکِ آبستن و نهان دانه گانِ آزرده تفرقه انداخته ای؟

تبرها و طبری‌ها

اصالت‌ها مصنوعی بودند ریشه در بیشه‌ای نداشتند
میوه‌ها و اندیشه‌های‌شان اصلی نداشتند
و نه وصلی به جان و جانان و جهانی با امنیت جهانی با اعتبار
به تبرئه‌ی تبانی‌های تاریک و بنیان‌گذاری عظیم تباهی
تبرها می‌خواستند "احسان طبری‌ها" را بکشند
نقاشی‌ها می‌خواستند بار سنگین جنایت مخفی و مخوف خودشان را بکشند
و جناب جن عجین شده با سرشت پریان
رونوشت و اصل نسخه‌ی پیدایش هستی را پاره‌کنان
اما انگشت اشاره‌ی آفتاب و گیاهانی که ثمرشان شعر و شادی و شباب
خواستن را توانستن کرده بودند
پرنده‌گان و پارسایان را میهمان بام‌ها و نرده‌ها کرده بودند
اصالت و سوسن و شقایق را نهانی در دل‌ها کاشته بودند
جای جان‌والای شما و چرایی وجود شما را کسی نمی‌داند
ای مسیح و ای کلام فصیح ای عشق و ای نفس
ای در پی بازداشت و بازجویی‌تان هر زندان و هر قفس
ای شکنجه‌ی آمده به تلویزیون و به اجبار اعتراف کرده

آخر چه گونه دو ترانه‌ی تاریکِ یک‌شبه

سه مار کسپستِ هشتاد ساله را چهار مسلمانِ دو آتشه می‌کنند؟

آخر چرا نان‌ها از ژرفایِ دل‌ها نمی‌آیند و از فرازِ سرِ خرزهره و خرها پرواز

نمی‌کنند

ما را عاقبت چرا مردم نمی‌خرند و

به خوردنِ پُراشته‌هایِ حقیقت آغاز نمی‌کنند؟

خودم را کنار کشیدم

خودم را کنار کشیدم تا دست از سرم بردارد برود و گورش را گم کند
و مرا به حالِ خودم بگذارد سایه‌ام اما سایه‌ام مثلِ سگی پاچه‌گیر
هی پارس می‌کرد

و به عربی هی تقاضای قبضِ قدرت و خوردنِ کله‌پاچه می‌کرد
ای کله‌مناره‌ها ای گربه‌ها ای نقشه‌ی جغرافیای ایران
شما چرا دست بر نمی‌دارید از ما سایه‌ها که هستیم ویران؟
شما که پدرانِ ما را پشته‌پشته گشته‌اید

پدرانِ ما را که خردمند و میهن‌پرست و دلیران بوده‌اند
دایره‌ای را سروده‌اند که از هیچ سوی‌اش به صفر نمی‌رسد
اما گویا جاروبه‌دست می‌آید نابینایی تاریخ

و بی‌کوچک‌ترین تمایزی میانِ تاریکی و روشنایی
و بی‌خردترین مرزی میانِ نیکی و بدی

همه چیز را چنان ژرف می‌روبد که نه از شما نشانی به جا می‌ماند و نه از ما
نه اثری از نورِ چشمِ گربه‌ای نه علامتی از تکان دادنِ دُمِ سگی ای ویرانه‌ها
آیا تا کی یک صفر تاکه‌ها را خواهد خشکاند و

هزار قلم را در دستانِ خود خواهد داشت؟ آیا تا کی میهن

دایره‌ای بی‌نقطه خواهد بود و کله‌منارها

هم کلاه و هم سرِ سرافرازِ سرودسرایان را به باد خواهد داد؟ نه حتا قبرها
 قبضه‌ی غدارِ شمشیر و قباله‌های بی‌ریشه را پس می‌زنند حتا مورچه‌ها
 قدرتی را که به جای دوچشم دو خشمِ شیاد را در زیرِ ابروانِ خود دارد
 به رسمیت نمی‌شناسند و ما هر چه خودمان را از سایه و سیاست کنار کشیم
 باز این انارِ دل‌بسته‌ی نهری است که سیاحت‌اش رو به سوی دریا دارد

لباس‌هایی بافته با عقده

این سرزمین سرزمینی سرسبز را می‌برد
و "امام‌زمان" رخت و درخت و ساعت را مطیع خود می‌کند
تا شاخه‌ای بی‌مقدار و عددی ناچیز
از پشت سر من جلوی پیش سر من غیبت کنند حالا تو ای غایب
کجا می‌خواهی یک سر و بدن جدا شده از هم را بیابی؟
چه گونه می‌توانی جسم و روحی سالم را که مختص بی‌دینی است ببافی؟
تو که هرگز ندانستی چراغ قرمزی است میلاد
یعنی که سر دوراهی بایست و تأمل کن!
به حرف بلند و سرافراز ستاره‌گان عمل کن!
درخت‌های تبعیدی را پُر سود و ثمر پُر سخن کن!
من که از جمهوری اسلامی قی‌کنم خیل خواب‌ها را از چشمان ام‌هی‌کنم
صبح‌ها برای قرآن قوقولی‌قویی کی‌کنم؟
جاده‌ها را در سجاده برای چه بی‌هوده طی‌کنم؟
نبوسیده بهار را چرا بی‌سیب و سبب در آغوش کشم دی‌را؟
مگر خل‌ام که یک مهره را در تسبیحی وقیح جا یا جعل‌کنم؟
ای برادر ای استغراغ روحانی ای سوره‌های‌ات بی‌گوشت و استخوانی

تو آنی که خودت به تر می دانی من اما که جاودانه نیستم
 برای جسم فانی و زیبایِ کبوتران بق بقویی گنم من می دانم که اعداد
 چه اهلِ داد و چه بی داد از شاخه ای با عمری کوتاه
 یک یک و به نوبت اما عاقبت فرو می افتند و هر قطره ی خونِ آدمی
 چراغِ قرمزی ست که خیابان ها را تا ابد سوگوار و متوقف
 و اتومبیل ها را بی حوله و صابون
 حواله ی بیابان های بی آب و علفِ ماوراطبیعه می کند
 به آن جا که دیگر سرزمینی نیست تا سرِ زمینی دیگر را ببرد
 پرچمی را فرا برد فراموشی را در جان ها تزریق کند
 به آن جا که دیگر امامِ زمانی نیست تا به حسادت
 از حمامی با حوله و صابون و با سیاره ی مشتری غیبت کند
 ای ستاره ی سقوط کرده ای بی دیدارِ عزیزان ات مرده
 در قبر دیگر ساعتی نیست تا تو با دقیقه ای زیبا قراری بگذاری
 و بدانی: آن سوزنی که پرهیزگاری را پیشه ی خود می کند
 و از بزم و لذاتِ جسمانی چشم می پوشد لباس های رزمنده ای را که می دوزد
 (خشک یا دارای چشمه ای) عقیده های شان همه هستند سرسری و عقده ای
 به هر رنگی و به هر اندازه ای

ماهیان سوتِ بازی را می‌زنند

برای دوست عزیز دوران کودکی‌ام، مجید پروال

توری از دوستی‌های بی‌ریایِ کودکی از صداقت‌های بازی‌گوشانه
 از پیچ‌پچه‌های گرمِ محرمانه
 و توپی که به خردمندیِ سال‌خورده‌گان گلی جانانه می‌زند
 تو آن کلاغِ ترسویی بودی که به شناساییِ سایه‌ی خویش برخاست
 آن شب‌نمِ بی‌شرمی که بیش‌ترینِ شهاب‌ها را از راهِ شیری فروکشانید
 آن زنده‌گی‌ای که حیوانِ وحشیِ درون‌اش
 کوچک‌ترین حسِ هم‌دردی با دیگران نداشت تا بدانم مرگِ چیست
 من آیا باید به رنگِ او درآیم؟ باید فرهنگِ او را بیاموزم؟
 و دورِ رَوم از لباس‌هایی
 که شعر و عشق و شکوفه را می‌چکانند در این هیچستان؟
 نه تو آن سایه‌ی ترسانی بودی که تا آخرین لحظه‌ی حیاتِ خود ندانست
 که از آن کلاغی بوده است
 آن دندانِ فاسدی که نخواست از روزگار کَنده شود ای دهان ای دره
 ژرف‌ترین چاهِ جهان است معده و کلمه‌کلنگی
 فراموش کرده شیوه‌ی درمانِ خرابی‌ها را
 صراحت در گفتار را چرا بی‌ادبی می‌نامند؟

چرا دروغ و عقده را از قعر ساقه‌ها برمی‌آورند و کتمان که
 حیوانِ وحشی‌ای ست زنده‌گی بی‌خُرده هم‌دردی‌ای با دُر و مرجان
 با شرافت‌مندترین مردمان؟ من خواهرِ خودم آری ای برادر جان
 قلبِ داورانِ جهان یا فلزی است یا پلاستیکی و دوستی‌هایِ دورانِ کودکی
 به‌ترین یادگارِ ماهیانِ رنگارنگی
 که دریا را متأمل و متعهد به ادامه‌ی راهِ والایِ آنان می‌دارد
 دریایی که هر یک از حباب‌های‌اش
 این‌جا سوتِ بازی‌ی زنده‌گی‌ای سوت و کور و
 آن‌جا ناقوسِ بلندِ بی‌منجی و بی‌کلیسایی‌هاست

رنج‌ها آیا از دانسته‌گی می‌آیند؟

اگر بخودگشانم‌ام چه خواهد آمد بر سرِ شانه‌ام؟ هایِ گیسویِ هوس‌باز
 داری پریشانی را برایِ چه کسی می‌بری باز؟ به کجا چنین تازان و طناز
 چرا به ناز؟ سفر اما سفری به هیچ جا چرا که این جا همه جا است
 چرا که همه جا این جا است و تو تمامیِ زنده‌گانی
 و تو تمامیِ مرده‌گانی می‌دانی که خدا نیز مانند من
 سرگردان است در مسئله‌ی بی سر و ته هستی
 می‌باید او اعتقادهایِ قدیمی و سنت‌هایِ پوسیده را زیر پا بگذارد
 زیرا هزارپایان صدها خلل ایجاد کرده‌اند در کار تابش و خلاقیتِ ستاره‌گان
 اموالِ بی‌شمارِ خورشید را غارت امواجِ جلیل را تحقیر
 و مهارت‌شان در مهره‌ی ستون فقراتِ فقیران را مهرِ باطلِ زدن
 مهپاره‌ها را با شکنجه به اعترافاتِ اجباریِ تلویزیون کشاندن
 سخن‌شیرین و بلند سخنِ گرمِ گیسوان را از سرزمینِ مسرورِ سر‌کندن
 به زندان یا به تبعید فرستادن
 خودگشاندنِ یک آدمی آیا چه چیزی به دیگران می‌دهد؟
 چه چیزی از موجِ تجدد یا از صدفِ سنت‌ها می‌گیرد؟
 چه کسی نمی‌داند که رهایی

خاموش کردنِ شعله‌ای ست که وحشت به رویِ آن پخته می‌شود؟
 و من ماهی‌ای تگ و تنها ماهی‌ای بی‌پناه
 که تا می‌خواهد بر خیزابه‌ای پیروز شود خیزابه‌ای دیگر می‌ر بایدش
 در این دنیایِ کر و کور و بی‌کرانه پس چه می‌بایدش؟
 سفری مسرورانه به عالمِ ندانسته‌گی است آیا مرگ؟
 کدام آدمِ بافرهنگی پاسخِ این سؤالِ بسیار مهم را می‌دهد می‌داند
 بی‌آن که خودش را آلوده کند به سنت و به تجدد به ننگ؟

سقفی بر پشتِ عنکبوتی

تو مخنثی یا مؤنث؟ ای مذکر
 ای در جمله‌ی جنگ‌های جهان خود را پنداشته مظفر ظفری اگر هست
 در بخششِ سیم و زر است در سفری به سویِ مستان
 مستانی که مستی‌شان عینِ هشیاری و غین‌شان برمی‌خیزد از غداری
 خیزابه‌ای می‌شود چهنده به نجاتِ نجات‌های نجومی
 و عاشق می‌کند مردمان را از همان اوانِ جنینی
 زنده‌گی گرچه گاه‌گاه بسیار دشوار و خونین اما به هر حال و در نهایت
 بازی‌ای بیش نیست مذکر را از شکمِ مادر به در
 اما او را بر خواهر و خیلِ زنانِ دگر می‌سازد برتر یا سرور
 خنثا خنزیر نیست
 هیچ دریایی را عقابی در اعماق و ریسمانی بر گردنی نیست
 در این بازیِ ظفرمند و زوال‌یابنده‌ای نیست یا هر دو یکی‌ست
 همه به یک‌سان سان می‌بینند در برابرِ ساقه‌ای که ساقِ پاهایِ زیبا را دوست
 دارد
 پستان‌ها را شیروار گرامی می‌دارد
 هیچ صفتِ وحشی‌ای را از دستِ پلنگان نمی‌ستاند چه گرفته‌ای تو پاداش

ای عنکبوتی که سقفی سنگین و بی معنی را داری بر پشتِ متعهدِ خویش
حمل می کنی؟

ای عنکبوتی که سرود و سعادت و ستاره را داری در خیالِ خود می بافی
آری در زنده گی ای که یک درجه اش جدی و یک درجه اش بازی
بازوی ما انسان ها ترازویی پُر راز می سازد که دو کفه اش مذکر و مؤنث
و شاهین اش مخنثی ست دریادل و از روزگار ناراضی
مخنثی که از جنین های بی جرم و جنایت
و از امواج شکست خورده و پاک سرشت می کند دل نوازی

سوگند

سوگند به جان‌هایی که خاک‌شان بسیار پاک
 به دل‌هایی که نبض‌شان می‌تپد در ذره‌های زرینِ ذاتِ تاک
 به پیاله‌های پُر فریادی که فطرت‌شان سرشته در لاله‌های والا
 به طهارتِ پال‌های عقابی که مجنونیت‌اش رقم می‌خورد در نقطه‌ترین‌های بالا
 خورده آتش و آتش یا نخورده آتش و آتش با چهره‌ای بَشاش
 بَشاش بر سر و دوشِ این شمشیری که دسته‌اش
 دستِ اسلام و اوهام را بوسیده است! بَشاش بر ریشه‌ی درختی
 که سیب‌های رسیده و نارسیده‌ی خودش را قاتلیده است!
 من که هرگز نه مجنون بوده‌ام و تو که نه لیلی
 پس چه کسی بر شناس‌نامه‌ی من و تو زده است مُهرِ باطلی؟
 آیا باتلاق است این زنده‌گی؟
 ورنه چرا قارو قورها جدایی افکنده‌اند بینِ جماعتِ قورباغه و نَبی؟
 آیا نوشته‌ی یک خزه و دو خرف هستند کتاب‌های آسمانی؟
 که چشم‌ها چنین کور چاه بی‌نور و گور به اضافیِ خر
 شما را سخت گورخر کرده است
 سخت به سمتِ بی‌مستی‌ها و با اسلامی‌ها پُرده است

من یک تاکام که اگر بمیرد هم سوگندهای اش بی ساقه و بی وهم
 به تپنده گیی زنده گیی زنده پرورِ خود ادامه می دهند
 کردارهای اش بال در بالِ عقابِ یال در یالِ سمند
 به فتحِ کهکشان های ناشناس به ظفر بر کمندهای کوه شکار می روند
 می دوند دارند فریادها چه کسی شکسته است دل ها و پیاله ها؟
 چه کسی آتش را خورده و خاله و لاله و ستاره هر سه را گشته؟
 تو قاتلی یا باطلی؟ ای مهرِ بی مهر و ماهِ آسمان
 ای سال های بی لبخندی که سوگندتان به گند و گُه و گرداب است
 و روزتان در روزنامه های نابینا و قلمانی گردن های والا و بلند پرواز را
 به شیشه و شیونِ شمشیرخانه های خونی دعوت می کند

آزادیِ مطلق

دور و دورِ دو پروانه ترددِ تُردِ یک ترانه
 برایِ تفکرِ درباره‌ی فطرتِ پیچیده‌ی انسان
 و شناختِ ژرف‌ترِ گرمایِ گرمایِ گوشِ هوشیاران است
 برایِ آن که یک گریه هزاران چشم را به تو کند هدیه
 دیگر سلام و سلامتی‌های رفته به جوی باز نمی‌گردد ای دنیایِ بیمار
 ای راه‌های نرفته و کارهای نکرده را در نور دیده ای نور دیده من آب‌ام
 روزنه‌ها را کور می‌کنم
 تا نور به جاسوسی و سخن‌چینیِ چاه‌سرایان به خانه‌هاشان نرود
 ننشیند بر صندلیِ روبه‌رویِ شمشیر و از گردن‌ها سخن نگوید
 به دروغ در مرگِ معصومِ مومِ شمعی نموید ای طراوت و تردیِ یک ترانه
 ای گسترده‌گیِ واژه‌های بی‌کرانه
 خواستِ سوزان و سرکش و رفیعِ ستاره‌ای پاک‌جامه آزادیِ مطلق است
 هر کسی که این خواست را ندارد دندان‌لق است در آغازِ دهان بود
 دهانی ظلمت‌خوار و بیمار سپس یک صدا و دو نگاه جهانی را کرد بیدار
 جوی بر پشتِ خویش سلام و سلامتی را سوار و آب به هیئتِ مار آمد
 ای رفتن آیا با رفتنِ تن دیگر چیزی از جان و جانان باقی نخواهد ماند؟

دیگر شمشیر بی‌رودر بایستی با گردن سخن خواهد گفت؟
و دیگر آیا یک رشته‌ی محکم و شجاع از خانه بیرون نخواهد آمد
نخواهد رفت به دریدنِ سفته و سندهای صدها هزار سایه و ابهام؟
و آیا دیگر ایهامی سفتنِ شعرِ درخشانِ دانه‌های اشک را زیباتر نخواهد کرد؟

هم‌بازی‌هایی که ستاره شدند

برای دوستِ نازنینِ دورانِ کودکی‌ام، توج سهرابی

درختی که از کودکی برای دست‌رسی به آسمان و صاحبِ ستاره‌گان شدن
رشد می‌یابد

غریبه می‌ماند با جانِ هم‌بازیانِ دیروزش
غرورش اجازه‌ی پایین آمدن و پیشِ پایِ سنگ‌ها نشستن را نمی‌دهد
چه می‌دهد چهچه‌ی قناری به چاهی گم‌شده در اعماقِ خویش؟
چه می‌گیرد ریشه‌ی یک گیاه از قندی بی‌سفیدی و بی‌شیرینی؟
با آن که ابر سخت‌تر از پوستِ ببر نیست
چرا نیزه‌ی خورشید از او نمی‌گذرد؟ چرا بر قلبِ ما می‌زند این قاتل این قواد؟
بر مغزِ هر چه جانِ جوان و نجیب و جواد؟
آن کسی که از کودکی درخت می‌شود
طلوعِ رنگین‌کمان بر شاخه‌ها را زودتر درک می‌کند
از هر حرفِ متنِ آوازِ یک پرندۀ به بیضه‌های ازل راه می‌برد
می‌داند که در پشتِ یک بیگانه‌گی دو آشنایی نهان است
جوانه‌های جانِ شاعر جوانه‌های جانِ جهان است
پس تو اگر روزی دیدی آبی ایستاده است و خیره نگاهِ تو می‌کند
بدان که روحِ متعجبِ من است از مصاف با خاک‌های متعصب برآمده

پیشِ پایِ سنگ‌ها به احترام برخیزنده از یک لنگه کفشِ گم‌شده در بیابان
پاهایِ کنج‌کاوِ دو ماهیِ معتمد را کشفِ کننده
فریادزننده ستاره‌گانِ ریز و درشت را به نام
ستاره‌گانی که هم‌بازیِ کودکانِ ما بوده‌اند در کوچه و حیاط و بام

جامه‌ی دست‌بافتِ شاعران

آیا هر کس زودتر از این دنیای پست رفت
 در بالاها کنار دست ستاره‌گانِ آزاده نشست؟
 آیا نشست جامه‌اش را در جنبِ جانِ جلیلِ لاله‌ها؟ پشت نکرد به ولوله و ناله؟
 نینداخت تُف به ناگزیریِ گدایی و نواله‌ها؟
 در به‌دری و درِ دل‌های روزانه‌ی مردمان را شاعران نه به صورتِ روزنامه
 که در شمایلِ پُرشهابِ آوازِ شبانه‌ی آسمان عرضه می‌کنند
 واژه‌گان را ورز می‌دهند با کنایه به آیه‌های صادر شده از سویِ تمساح
 در کنارِ دریاها بی‌کرانه جایی برای ماهیانِ آزاده اجاره می‌کنند
 ای چشم و چراغِ من ای اجاقی که از هم پاشیده است خانواده‌ات
 بگو به خواب که زودتر بیاید و رؤیا را از این دنیای پست با خود ببرد
 خفاش را هم نشینِ خورشید کند و مرا را
 از تُف و تحقیر و آزارِ حشراتِ مودی و بسیاری از انسان‌ها
 چرا که مشاوری مخوف است وحشت و بی‌شعادتِ شریفِ شاهدان
 خونِ عزیزِ آزاده‌گان هدر می‌رود هدر نرفته است آیا جنونِ ما؟
 پس چرا جامه‌ی دست‌بافتِ شاعران را دیگر برهنه‌گان نمی‌خرند
 درنده‌گان می‌درند و می‌برند؟ پس چرا به عدالت این ناعادلان

عطرِ رنگین کمان و آوازِ آبیِ آسمان را
بینِ خفاش و خورشید تقسیم نمی کنند؟

شترنج

صدایات را در جیب‌ات بگذار و بگریز! تا دیگر نبینندت آن دیده‌گانِ درنده
آن ارغوان و چنارکُشانِ چرنده چاه را به جا بگذار و
چراغِ درون‌اش را با خودت بردار! ببر! بگو صدایِ من چه رنگی دارد؟
چه زنگی را می‌باراند؟ که خلائق را در جا از جا و از این جهان برمی‌دارد
و در بی‌جایی و سرگشته‌گی می‌گذارد
این خروس تخمی از شعر گذاشته است نه ببخشید! اشتباهی رخ داد
بروید اسبی و فیلی بیاورید فتیله‌ای بیافرینید
تا در روشناییِ تمام یک دست با هم بازی کنیم
آن رازِ بزرگ را به پرده از خویش برگرفتن عاقبت راضی کنیم
دوستِ من خانه‌خانه است خانه‌های سفید خانه‌های سیاه
خانه‌هایی از شادی خانه‌هایی از غم خانه‌هایی از تلخی خانه‌هایی از قند
ای خوشه‌ی انگوری که دانه‌های‌ات را با هم متحد کرده است یک بند
چشم‌بند و دست‌بند و تازیانه را در زیر پاهایِ قدرت‌مندِ فیلِ کن!
بگذار اسب بتازد و برود به جست‌وجویِ چراغ
سراغِ زنگی واحد را بگیرد بیدار کننده‌ی تمامی رنگ‌ها
بیضه‌ای را با خود به این جا بیاورد که در آن فراهم آمده جور به جوری

همه‌ی فرهنگ‌ها!

آن‌گاه یک سرگشته‌گی که نامِ مرا به رویِ خود گذاشته است
 شاید بداند که با بازی به کجا بگریزد
 که دیگر پایِ خروسی و خرسی او را تعقیب نکند
 شاید روشِ ساکن کردنِ خوبی‌های بی‌خار و خدا را در خانه‌ها بیاموزد
 تا دیگر دیده‌ی درنده‌ی هیچ گرگ و پلنگ و مأمورانِ "امنیتی" او را نبیند
 و دیگر گوشِ هیچ کسی یا ناکسی آری و نه گفتنِ کرکسی
 پرده‌ی پاکِ اسرارِ محرمانه‌اش را ندرد دستِ نادوستی
 پرونده‌ای برایِ سرِ بریده‌ی پرنده‌اش نسازد

دزدیدن بچه‌یِ عطر از گل

اشکِ پیاز و اشکِ تمساح با هم رقابت می‌کنند قوها به بطن حسادت
 و دریا از کج‌فکریِ آنان بالا می‌آید تا آه روییدن‌ها تا سبز تو تا شعور
 و کوه پایین می‌افتد تا گاه واژه‌گان بی‌گناه را از اعتبار انداخته است انسان
 واژه‌گانِ معصوم را رنجانده است انسان
 و دیگر دهان‌ها به چاهی خشک مانند‌ترند
 پیازی می‌رود تا ریشه‌یِ اشک‌ها را بیابد
 تمساحی اما بینِ مساحت و متر جدایی می‌اندازد
 و بچه‌یِ عطر را از گل می‌دزدد در کجا بجویم تو را؟
 به کجا روم که دندان‌ها به دهان حسادت نورزند و وزشِ دامن‌های زیبا
 توفان‌ها را مست و دست‌آموز کند؟ در کجا توصیفِ یک پیامبر
 محمدِ بی‌مد محمدِ بی‌جزر محمدِ بی‌ماهی و مروارید محمدِ حلزون
 محمدِ ضدِ شعر و عشوه‌یِ زن
 محمدِ تازیانه‌اش فرود آمده بر کوی و برزن نیست؟
 واژه‌گان رنجیده‌اند که دیگر رویِ خوشی به انسان نشان نمی‌دهند
 با هم رقابت می‌کنند در پرهیزِ هر چه بیش‌تر از او
 و می‌روند تا به شیرینی در دلِ مرغابیانِ غم‌گینِ بیابان‌های دور آب شوند

من خاکِ ام خاکی که دستِ تنهایِ کوهی افتاده را می‌گیرد و بلند می‌کند
 او را راهیِ جنگل‌هایِ باشعور و غرور می‌کند و حتا از دهانِ خشکِ چاه
 با دهانِ خشکِ چاه چامه‌ها و چهچه‌هایِ نورانی
 پیچ‌پچه‌هایِ محرمانه و قَوَرانی درمی‌آورد تو هم ای دوست
 توهم را کنار بگذار! به داده‌ها و دادگری‌هایِ گه‌گاهی راضی باش!
 با خوشی‌هایِ ریزریز و خشک‌چشمی‌هایِ خوشه‌خوشه موازی باش!
 ای که در زیر ابروان‌ات دو پیاز آواز می‌خوانند
 دو پیازی که با تمساح‌هایِ تسبیح‌به‌دست و دعاخوان
 نه ادعایی را در میان می‌گذارند
 نه با کمکِ آن‌ها آذ و آذر و آزر می‌را از زمین برمی‌دارند

جایِ خالیِ یکِ آجر

در کاغذی اسمِ تو پای رویِ سرِ اسمِ من گذاشته بود
چشم‌های ات دو غارِ ظلمانی و هراس‌ناک بودند پاس‌داران و بسیجی‌ها
سخن و سوسن و یاس‌های مرا می‌ربودند ای بیرقِ سقوط کرده‌ی امروز
تو آن آجری بودی که جایِ خالی‌ات دیروز
دیوارِ مرا از سر به فلک کشیدن باز می‌داشت
بهشتِ برین را در آسمان بر نمی‌افراشت ای بیرقِ سقوط کرده
این دلیل نمی‌شود که چون خدا در آسمان هاست
پس آقایی بالایِ سرِ ماست حالا زمانه‌ای ست که به هنگامِ لقاح
زن‌ها نیز در بالایِ عاطفه‌ی لاله‌ها قرار می‌گیرند
و بی‌قراری را به نطفه‌ها ارمغان می‌دارند حالا زمانه‌ای ست که در آن
از این همه نقاب‌های کاشته شده در خاک
آبِ بی‌چاره می‌شود و خواب‌های اش وحشت‌ناک
و صورت‌های بسیاری رویِ دستِ انسان می‌ماند
حالا تو چه می‌خواهی بکنی با این سنگ و سنگینی
با این دریا و این نهنگینی؟
تا کی و به کی می‌خواهی بگویی که رنگینیِ شخصیتِ آدمی

گاهی نشانه‌ی فرصت طلبی‌یِ اوست
و گاهی نشانه‌ی چندصدایی و کمال‌جویی؟ اسمِ یک نویسنده
کاغذِ نویسای اش می‌شود سوسن و یاس دو پای اش می‌شود
زیح بسیجِ آسمانی بی ستاره و بی پرده
و پاسِ پاسِ سگ و پاسبان و پاس‌دار را
فقط استر و اسب و سنگ مگر نگاه دارند آه اگر وجدانِ جمیلِ آن آجرِ مجرد
به منجی‌گری بیاید سرانجام
شاید دیگر یاران زلزله‌ای را از جیب‌شان بیرون نیاورند
شاید غارِ عاقبت با دو چشمِ یخ‌زده و ظلمانی اش قادر به لقاح با آینه‌ای بی‌روح
آینه‌ای بی‌شور و بی‌شعور نشود آینه‌ای که روی اش به پشت اش می‌گوید:
تو خدایی تو آقای بالای سرِ انسان‌هایی

کوروش کبیر در خاوران می‌گردد

ای ماهی ای سخی ای ساعی ای سَبَق بُرده از نَفَسِ پاکِ مسیحایی
 برای چنین کارِ سنگینی که داری
 راهی کجایی و چه قدر حقوق دریافت می‌داری در هفته یا در ماهی؟
 بارِ عزیزِ این زمین عظیم از کاشتنِ دست و پا و قلب
 و دیگر اعضای شریفِ بدنِ انسان‌های والا است
 و زاییدنِ گه‌گاهیِ گوهری شب‌چراغِ هر سحر از خاکی پاک
 خاکی پاک اما بی‌نبض و سرد و خاموش به نامِ گرمیِ خاورانِ سر می‌زند
 من سیروس ام من مبارزه‌ی روشنِ سی‌روزم که بی‌پیروزی
 هر روز به سخنِ داغِ چایی و دلِ داغِ دارِ چاهی سلام
 با محبتِ سفیدِ حبه‌ای دردمند می‌کنم رد و بدلِ کلام
 و خاطره‌ی خیزشِ باوقارِ ماهی‌ای مرموز و مبارک را می‌نوشم
 شور و شعبده‌ی ژرفا و شیرین‌کاری‌هایِ سطحِ دریا را می‌نویسم
 و می‌روم به استخراجِ اعضایِ عزیزِ بدنِ شما از هر کرانه‌ی این کیعان
 می‌پرسم حقوقِ کارِ بی‌تعطیلِ گورها چند است؟
 چرا در چهره‌ی چهچه‌زنِ مرده‌گان به جای چشمِ دو قند است
 وصیت و فطرتِ کفن‌ها و لُو بر بُریده‌گی‌یِ یک بند است؟

ذاتِ نور را ذره ذره مورها با خود دارند به کجا می برند؟
 خدا به خاطرِ این همه اعدام ها هفته ای چه قدر مزد دریافت می کند؟
 چه کسی دلِ اجاق را روشن برای خوش آمدِ چایی سلام به سایه ی استکانی
 چرا اما نگاه به شبِ استخوانی ی سیمرغی می کند؟
 پیدا می شود آیا یک نوشته نوشته ای از دو فرشته
 که به شغلِ ناشریفِ بیل کاری و جسدباری
 به شغلِ شیون و شمشیربرداری مشغول نباشند؟ نمی دانم
 فقط می دانم که تو آن ماهی ی انقلابی آن ماهی ی محبوب اما بی اتکایی
 که ماه اش اعتنا و اعتماد و اعتقادی ندارد به خورشیدی که مشتِ درشت اش
 از تبارِ تیره و تاریکِ مار سرشار از خون و خارا سنگ و خار
 اما آهنگِ رنگارنگِ آوازِ قلب اش
 خالی از خاطره ی تلخ و تکان دهنده ی طلوعِ سرد و مخوفِ خاوران است

هستی هدفی ندارد

در مسابقه‌ی بین‌المللی‌ی شَرِ شما نگرِ اول شدید
 شما که عقده و هوسِ آدم‌کُشی‌تان بودِ شدید
 نبضِ تان برای زنده‌گی‌های زیبا کند می‌زد
 و شقاوتِ شلاق‌تان شوقِ شراب را از سطحِ ساغر تا دُرد می‌زد
 ابروی بی‌چشم و روی‌تان ما را از هوایِ آبی و آفتابی‌ی ایران
 به هوایِ اخمو و تراخمی‌ی کشورهایِ مثلِ آلمان پرتاب کرد
 دستِ کج و دوست‌کُشتان
 ریسمانِ دودمانِ بلندِ یک آتشِ مقدسِ باستانی را پرتاب کرد
 در ابتدا هیولا و لاله‌آزاری و لادن‌کُشی بود
 و هیولا و لاله‌آزاری و لادن‌کُشی پیشِ خدا بود
 و هیولا و لاله‌آزاری و لاله‌کُشی خدا بود هستی هدفی نداشت
 پوستِ دُفی نداشت انسانیتِ نفعی نداشت چراغِ نفعی نداشت
 آن‌گاه از ازدواجِ چشم و منظر یواش‌یواش نوزادی دادگر زاده شد
 نوزادی که از ابر و اوهام و اشتباهات از تباهی و تُرہات
 در شهرها و دهات به تاریکی و تاراجِ پشت کرده
 معراجِ پُر شکوفه و میوه‌ی اندیشه و هنر را در پیش گرفت

چه داده‌اند به ما خرها و خرافات و خدایان؟
 چرا چشمِ جزرومد را کور می‌خواهند ملاحان و مداحان و ملایان؟
 مگر سابقه‌ی مسابقه‌ی دست‌بند و دُستاق‌سازی‌ی امروز
 به هیولا و لاله‌آزاری و لادن‌کُشی‌ی روز ازل نمی‌رسد؟
 مگر حقیقت برای به موقع رسیدن و سوارِ قطار شدن هم‌واره دیر نمی‌کند؟
 هوارِ هوا از دستِ اشک و اخم است و
 آوارِ سایه‌ها از ننگِ سنگینِ ساختمان‌ی که بنیادش را
 تخته‌سنگ‌های فراموش‌کار و کج‌اندیشِ رقم می‌زنند
 انگار نه انگار که به گاه یا ناگاهان گروه‌گروهِ خزانِ رقصِ کنان و دفع‌زنان
 قرن‌ها به گردِ قربانیان
 یعنی انسان‌های اندیش‌مند و هنردوست حلقه زده‌اند
 تُف و تحقیر و مسخره‌شان کرده‌اند برای چشم‌ها و چراغ‌ها قبر کنده‌اند
 شرمِ شیشه‌های شراب و نوشیدنِ شهوت و شهرت را شکسته‌اند
 تا سرانجام سردی و سایه و ثروت‌شان تا سنگ‌سارِ سوسن و سرو و سارشان
 در مسابقاتِ بین‌المللی بی هیچ عِلَم و بی هیچ عِللی
 مقامِ اول را در قباله‌ها برای قاتلان و قوادان امضا کند
 بخشی از طلاها و لاطائلات را صرفِ خریدِ زهر و نیزه و زره‌پوش
 بخشی را هم صرفِ زرق و برقِ ضریحِ امام علی و امام رضا کند
 ای گُند و گُندن و کاپوت ای خرهای مغزهای تان پوک
 من فطرتِ گردویی منفرد ولی شیرین‌زبان هستم از بی آیا و اما و بی امامی
 از در آغوش‌گیری‌ی بوی رنگارنگِ گل‌های بافرهنگ و زیبا مست‌ام
 قرن‌هاست که من قطارهای گلوله‌ای بوده‌ام

که مسافر خسته و شکسته‌اش را به مقصد نرسانده مسافری که خودم بوده‌ام
 قرن‌هاست که آماج هم

چه در اوج و چه در فرود سرودِ سردِ قلبِ خوش‌باور و مغرورِ خودم بوده

پس اینک این نرسیدنِ دستِ سیب به شاخه

این نرسیدنِ سیب به خودش و به مقصد است که فریاد می‌زند:

هستی هدفی ندارد هدف را باید به وجود آورد

از خشکی باید سرانجام به سوی جوی آمد

تمساحی که آفریده‌گار است

تا حنظل از هیچ جایِ عمارتی که نام‌اش شعر است نروید
 شاعر باید معماری با عمری قدرشناس جانی حساس و ظریف
 و دستی پاک و حاذق باشد نباشد مگر برای به راهِ شیرین دست یافتن
 بوسه‌ی معطرِ طفل را به گلِ پستانی رساندن بوستانی را به اتاق آوردن
 حلِ اتفاقاتِ زمینی را به طاقِ آسمان حواله نکردن
 حوله‌ای باطل کننده‌ی لاله‌کشی‌هایِ الله را بافتن
 آیا یک حنظل با پرورش دادنی نیک در کودکی ثمرش شیرین خواهد شد؟
 آیا روباه با خواندنِ شعر شیر خواهد شد؟
 نبضِ نام‌هایی گُند می‌زند و نبضِ نام‌هایی تند
 و هیچ کس گروهِ خونی‌ی خودش را تعیین نمی‌کند
 دستِ هیچ جنینی جنایتی را نمی‌بافد خودِ عجیبِ عجبِ آدمِ نجیبی است
 نورِ جیب‌اش را هم‌واره در پیشِ پایِ دیگران پخش می‌کند
 ستاره‌گانِ راهِ شیرین را به تساوی میانِ زمینیان پخش می‌کند
 و می‌داند که عمرِ صد سنگِ عمارت‌اش رویِ هم رفته
 آثارِ صدمه‌ی یک مرگِ مه‌آلود و مشکوک را نمی‌تواند زدود
 دیگر چه می‌خواهد از ما در این حنظل‌زاران آن دودِ بی‌آتش

آن اشکِ بی‌چشم آن الله بنیانِ عشقِ کن الله عدالت‌شکن
 الله اندیشه و هنر شکنجه‌کن الله کن فیکون؟
 دیگر از بوستان و طفل و پرورش چه باید گفت؟ برف و ابر را چرا باید رُفت؟
 وقتی که ما وطنی داریم که سرکرده‌گانِ گرگ و گراز خصلت‌شان
 گروهِ گردن‌کلفتان‌اند گروهِ گردن‌پُران‌اند
 کشتی در دریایی می‌رانند که خیزابه‌های اش هستند تن‌گش و بی‌وطن
 خائن و نافروتن
 سرکرده‌گانی که دست‌شان سازنده‌ی دست‌بندی که دو حلقه‌اش این دنیا و
 آن دنیاست
 حلقه‌ی دارشان آماده برای حلقومِ ماهی و آفریده‌گارشان تمساح‌ست

هر خانه‌ای که بسازی

هر خانه‌ای که بسازی سنگ‌اش همان سنگ خواهد بود و
 ساکنان‌اش همان ساکنانِ روزِ ازل و ردیلانِ کلنگ‌شان را به کار می‌گیرند
 درخت‌ها از نزاعی نوین بار می‌گیرند
 جلادی جمعِ مردم را به نمازِ جماعت فرامی‌خواند و در نبودِ خدایی که تویی
 این کاسه‌ی پُربوسه رویِ دستِ من می‌ماند
 اگر تکرارها همه بی‌بام و بی‌باران‌اند
 پس انسان باید همه‌ی سنگ‌ها را کنار زند
 حرفِ یک سیب را با دو واژه از سه انار زند
 عجیب نیست آیا که این جنینِ جمیلِ امروز رفته‌رفته یا ناگهان
 جلادِ جاهل و قهارِ فردا شود کارِ کلنگِ فقط شرط‌بندی با بادِ شرطه و
 قمار با خرابه‌ها شود؟ خوشا خانه‌هایی که ساکنان‌اش سیب‌اند
 دعوت شدن به نمازِ جماعت را نمی‌پذیرند
 و پروازشان فقط به سویِ انبوهِ آبی‌رنگِ انارهاست ای قرمز
 مجازاتِ ردیلان در یک جامعه‌ی دمکراتیک و عادلانه چیست؟
 اگر نزاعی بینِ ساقه‌های یک درخت در بگیرد
 جواب‌گویِ احوالِ پریشانِ ریشه کیست؟

کوهی که انعکاسِ صدایِ خودش را نمی‌شنود
 سنگ رویِ سنگ‌اش بند نمی‌شود
 هیچ شیشه‌ای پایِ بندِ پندی هر چه قدر نیکو نمی‌شود
 چه می‌شود اگر شبی برایِ یک بار هم که شده دو کاسه‌ی پُر بوسه
 مرا به بوستانِ پُر ثمر و پُر دوستانِ خودشان دعوت
 و با پروانه‌هایِ پیمان‌نگاه‌دارِ خویش آشنا کنند؟

قلم نجیبِ مرغابی

اگر دگرگونی‌ها صورت نگیرند زمان از حرکت باز خواهد ایستاد
 عزمِ عظیم و عزیزِ اسب به عزیمت از ظلمت و زمهریر نخواهد بود استوار
 نادانی‌ها پینه‌بسته خطاها پاره‌پاره عشق‌ها آواره
 و مترادفِ قرآن خواهد بود قصاب‌خانه هر کسی را که می‌بینی
 تا گلو فرورفته در مصیبتی حادث از شنایِ بطی و قلمی افتاده در زمین
 بلند نمی‌شود و خودش را به دستی محتاج نمی‌رساند
 اگر دگرگونی‌ها صورتی نداشته باشند
 از چشم و گوش و دهان چه‌گونه سخن می‌توان گفت؟
 چرا چراغ‌ها را در پستوها نهفت؟ قلمِ نجیبِ مرغابی
 متعهد به نجاتِ غریقان است
 و سکانِ معصومِ کشتی را به دست دارد یک اسب
 سه موجِ دانش‌مند در دو اتاقِ پهلوه‌پهلوه با هم بیگانه
 اما سرِ آشنایی با زمینی بی‌آسمان
 و غزلی را دارند که استخوان خُرد کرده باشد در این زورخانه در این دیوانه‌خانه
 من از ازل عزیمتِ یک ظلمت بوده‌ام عزیمت از ظلمت بوده‌ام
 کونی‌کونی دگرگونی‌ها را بر دوش برده‌ام

نزاعِ ابدیِ مستی و هوش را سروده‌ام شاهدی شهادت‌دهنده بر این معنی
 که گردون تا گردن در گردابِ گردن‌زنی‌ها فرورفته است
 اما دریغا که در هیچ قلم‌رویی هرگز یک قلم عاشقِ دگرگونی
 از عادتِ پینه‌بسته‌ی جایِ جاهلِ خود بلند نمی‌شود
 عصایِ چشم‌های ناتوان چشم‌های پنهان در پس و پشتِ پرده‌ها نمی‌شود

سوسنِ خواننده

مترادفِ قرآنِ قصاب‌خانه است هر لغت‌نامه‌ای که این خامه را نپذیرد
تا ابد در فقر و فراقِ کوه و صحرا آواره است
و نادان که یا باید زنده‌گیِ پُرثمر و سرود و سوسنی را داشت
یا برای همیشه و هر چه زودتر مُرد
بارِ عظیمِ ظلمت و تزویر و ذلالت را به خانه‌ی این و آن نبرد
کنده شده از اصالتِ خویش
یک برگِ روزنامه شب‌ها و روزهاست که در کوچه‌ها به جست‌وجوی صاحبِ
اصلی‌اش

در خاک‌های پنهان و پریشان می‌پلکد ولی پلکِ خسته‌ی کلمات‌اش
پنجره‌ای را از هیچ سویی به رویِ عابرانِ عاشق نمی‌گشاید
شاید تو فقیر و در فراق از رفیقان ات - آن قرنفلان - باشی
بی‌اعتنا به حرف‌های فلان یا بهمان
اما گنجینه‌ای از هنر و اندیشه را در اختیار داشته باشی شاید تو مرده باشی
اما چون چراغی در این زَر و زورخانه‌ی جهان حضور داشته باشی
پس چرا چشم من چاه‌نشین باشد و با ارثیه‌ای از شیون فقط مرثیه بسراید؟
پس چرا ماه از این روزنامه با سپیدی‌ی یک خوش‌حالی برنیاید؟

در این هستی به آسانی سوره‌ها و سلاخ‌خانه‌ها ورق می‌خورند
و یک پلک بسته که می‌شود به جای‌اش دو پنجره باز می‌شود
انکارِ جمل و جنایت و جنون انکارِ خار و خون‌هایِ مردسالاری
با یادش به‌خیر گفتن با گل‌آواز خواندن‌هایِ محبوب‌زنی
سرشار از عطرِ جوانه‌هایِ جوان و پروانه‌هایِ جاویدانی
یعنی "سوسن" آغاز می‌شود

شاه‌سوارِ سراسرِ هستی انتظار است

ای بی‌وفایی که منتظری تا من کمی وفات بیابم
و تو بیش‌ترین‌های شهرت را در شعر از آن خود کنی
عکسِ گرانِ گاوصندوق‌های ات را پیشِ خر و ناخدا و خدا ببری
دریا و جنگل و کوه را برعکسِ ببینی از روشنی تا مه از خشکی تا تری
از مادینه‌گی تا نری همه را دچارِ واهمه‌گنی
چرا تو نمی‌دانی که هر سرور یا سردار سرش یک ابر و
پاهای اش دو سنگ است انتظار با آمدن یا نیامدن
همیشه در حالِ جنگ است و هیچ گاوصندوقی در هیچ جایی
هرگز به جاکشی یا به خری وفادار نمی‌ماند به که می‌مانم من؟
چه خواهد آمد بر سرِ ترازو اگر چلچله یک و چمن بمیرد دو کیلو؟
شاه‌سوارِ سراسرِ هستی انتظار است در تسلطِ بی‌وفایی و پیمان‌شکنی
کارِ انسان زار است از خشکی تا تری از مادینه‌گی تا نری از عکس تا خاطره
عرصه‌ی وسیعِ کارزار است ای سرآمدِ تمامِ مدها و مدنیت‌ها ای انتظار
اگر کمی بمیرد ترازو دیگر دریا را چه خواهد بود معیار؟
دیگر کدام دُرِ عکسی خواهد گرفت به یادگار برای قشنگی‌ی تمامِ روزگاران
از آن سوارِ بی‌تفنگ و بی‌فشنگ از آن سوارِ بی‌تعهد و بی‌تشعشع؟

که هرگز نخواهد آمد از آن سواری که سرش یک سنگ است و
پاهای اش دو ابر است

مرگ آیا مرد است یا زن؟

آن بیهوشه‌ها و اندیشه‌ها ریشه‌ای نداشتند
 آن پنجره‌ها و پندارها شیشه‌ای نداشتند
 جای صداقتِ صدایِ شفافِی که شکسته‌گیِ دلِ ما را شفا دهد خالی بود
 رهبران و راهبرانِ میلاد یافته در لجن
 به معراج رفته و جای‌شان بسیار عالی بود
 تنهایی داشت در خیابان‌ها پرسه می‌زد
 تنهایی دست در جیبِ خودش می‌کرد و از آن نداشتن را درمی‌آورد
 تنهایی می‌پرسید: «طلوعِ آن همه بیهوشه‌ها و اندیشه‌ها
 آن همه پنجره‌ها و پندارها پس برای چه بود؟ و مرگ آیا مرد است یا زن
 آن مرگِ بر دوچرخه نشسته و پازن؟»
 من یاد گرفتم که هیچ حاکمی را محکوم نکنم (حتا اگر زاده‌ی لجن و لجن)
 چرا که آنان خود از ازل مغضوبِ ایزد بوده‌اند چرا که آنان خود ایزد بوده‌اند
 بخشود یا نبخشود باید آنان را خود بحثِ دیگری است از آغاز تا پایان
 از مغاک تا معراجِ این زنده‌گی شایسته‌ی فحصِ دیگری است
 پیدا است که جای پُر نشدنیِ آن پرستویِ زنده‌گی اندیش و زیباپرست
 که بهار را در منقارِ خود داشت تا واپسین دمِ حیات

این پَرِ پرستیده و ستم‌دیده را فکور و پریشان و خلاق نگاه می‌دارد
 آن شب‌گردِ تنهایِ کوچه‌ها آن میلاد از دلِ داغ‌دارِ یکِ لاله‌یِ والا یافته
 از جیبِ خود ندارد را درمی‌آورد نداردی که صداقتِ صدایِ شفاعت‌اش
 شفاعتِ برایِ شفایِ مرگی می‌کند که وسیله‌یِ نقلیه‌اش شجاع و دو چرخ دارد
 مرگی که دو جنسیتی است

لقبِ عَقرَب

داری خودش را بسیار بالاتر از دارهایِ دیگر نصب می‌کند
 فضایی بی‌هوا را فقط برای خودش غصب می‌کند
 و لقبِ لقوه‌ای‌رنگِ ننگِ سنگینِ بی‌فرهنگِ
 فضله‌ای فقیه و پُرفضاحت را به خودش می‌دهد
 وقتی دو دیده در یک چهره نیست چه دیدگاهی از چاه درمی‌آید؟
 کدام دادگاه در دلوی شکل می‌گیرد؟
 تشنه‌گی و آب چه‌گونه به توافقی خواهند رسید؟
 ای لذتِ گستره‌ی دل‌پذیرِ ساکت و آبی ای افق ای بالا و والا
 ای نامتناهی این همه مهی که عمودی به جبهه‌های جنگ می‌روند
 و افقی باز می‌گردند آیا گوشه‌ای از دلِ تو را به درد نمی‌آورند؟
 آیا خلق از دیدارِ خرمن‌خرمنِ خرافه و خرانِ خرافه‌ی خران
 از خریدنِ سبدِ سبدِ فضله و فضاخت سیر نمی‌شوند؟
 آیا آدمی کم‌عمق و پُر حُمق می‌تواند تا ابد گُلِ سرسبدِ چاه‌هایِ چمچه‌زن
 باشد؟

کلوی ما کجاست؟ آن دو چشمی که از بالایِ دار دنیا را می‌نگرد
 متعلق به خودِ خداست و لقبِ در عقبِ چارپایان

دُمیست که ادعای پیش آهنگیِ آوازا را دارد
 اکسیژن را از فضاها برمی دارد نه بر رفعتِ بالای دار
 سرِ کنده‌ی سیاره‌ی زمین است که مدام تاب می خورد
 سانسوری کتاب‌ها را سبّدسبّد به گُشتارگاه می برد
 لاشه‌ی مدادها را از قبرِ درمی آورد و باز اعدام می کند
 اما ما ماه‌مان تا پایانِ جهان از جای جایِ این زمینِ تشنه
 این زمینِ افسرده و خسته این ضمیرِ خوش صفتِ سر خواهد زد
 سرِ سلمانی‌ها را نخواهد زد
 و مزدی نخواهد داد به مزدورانی که شرف و کهکشانی ندارند
 چه رسد به آن که عشق و عاطفه و دَوَرانِ خونی
 در رگ‌های کهکشان داشته باشند! آینه‌ای ندارند چه رسد به آن که دستی
 برای بالا رفتن از دار داشته باشند!

فسخِ یک قرارداد

در وجبِ وجبِ این خاک آن شانه به موها و نشانه‌هایی از تو دست می‌یابد
اما هرگز به آن آتش و آن دریای موعود نمی‌رسد
آدمی می‌تواند صاحبِ فصاحت و فسخِ قرارداد با آینه باشد
اما امواجی از فضله و فضاحت عابرِ محتوای حرف‌اش باشد
با آن که من بی‌رسیدن به خواسته‌های اصلیِ خودم
یعنی برخاستنِ سرودِ خروسان و رویشِ بیداریِ مردمان
به خوابِ خاک رفته‌ام
نمی‌خواهم هیچ آبی راهِ گشایشِ ناپذیریِ رازها را در پیش بگیرد
و در پسِ پستوها از هزار دردِ بی‌درمان و
از صد سدِ بی‌ترانه و بی‌آفتاب بمیرد عابرانِ نرم و گرمِ آینه‌های امروز
جابرانِ توفنده‌ی امواجِ ستم‌گرِ فردای‌اند
که فریادِ سفیدِ شانه‌ها و فواره‌ها را در شب‌های سیاه سَر می‌بُرند
و وعده‌ی آبی‌ی کامیابی‌ی کاروانِ درازِ پیکارگران را برای رسیدت به پیروزی
به مسلخ می‌بَرند ما سرهای کاشته شده در وجبِ وجب‌های خاک
در صددِ بخشیدنِ معناهای تازه‌ای به شهادت و به پاکی هستیم
هنوز مست‌ایم از تجلی‌ی تجمعِ تجربه‌های تابان چه در مهر و چه در آبان

و با دستِ بی‌دستی اما از نهایتِ عشق و دوستی
 میوه‌هایِ معطر و معصومِ موهایِ سفیدِ شما
 یعنی خِرَد و خِرَدورزی را به ورزش
 با قصدِ بیداریِ ساعت‌هایِ شما طه‌دار در سحرگاه می‌کشانیم

زنده‌گی نمی‌داند که ما کیست‌ایم

با رفتنِ من و تو از این دنیا هیچ گُلِ تازه‌ای نخواهد شکفت
 هیچ خاری شهاب‌های شکست‌خورده را نخواهد شمرد
 نخواهد برآورده کرد هیچ خدایی آرزوهای کهن‌سالِ خلقی را
 با رفتنِ من و تو از این دنیا باز هم ضرورتی زیبا با دیدنِ انسان
 کلاه از سر برمی‌دارد به ذاتِ عزیزش تعظیم می‌کند
 دل سوخته کسی عکسی به یادگاری با او می‌گیرد
 او که نادره‌خردمندی در میانِ خران و گاوآن است
 او که از لحاظِ استقامت در مقابلِ قاتلان و غارت‌گران
 شبیه سر به فلک کشیده‌گی‌ی کوه‌های مغرور و جاویدان است
 زنده‌گی نمی‌داند که ما کیست‌ایم و بی‌خواب و بی‌قرار از پی‌ی چیست‌ایم
 فقط می‌داند که ما را باید نوبت‌به‌نوبت به دنیا بیاورد
 خار و گُل را این‌جا با هم دوست و آن‌جا با هم دشمن بگرداند
 بگرد تا بگردیم را در دهانِ گردون بگذارد ای گذرگاه
 افسوس که پاهای تو موقتی است
 تو را خسته‌گی و از پا درآمدن به کمین نشسته در هر فراز و هر پست
 و با رفتنِ تو از جهان جهت‌ها نخست چهنده می‌شوند و سپس پرنده

آن گاه انسانی که دیگر نمی‌خواهد برده باشد
 بدین جهت بیل برمی‌گیرد و خدا را در خاک می‌کند
 پس تا آن ضرورتِ زیبا به زاد و ولد ادامه بدهد
 این چهره را چشمی از پیروزی و چشمی از شکست آمده است
 به کجا رفته است آن آرزویِ پیر با پشتِ خمیده‌اش با دندان‌های ریخته‌اش
 و با عصایی گویا که:
 خدا پدرِ آن تاج و تخت‌دار را بیامرزد که کلاه را از سرِ دیگران برمی‌داشت!
 این عمه و عموکش‌ها این عمامه به سرهایِ ممه‌بُر و شیردزد و پلنگ‌پنجه
 پنجاه‌هزار پنجاه‌هزار آدم را در دو گوشه و به یک ثانیه سر از کلاه
 یا سر و کلاه را با هم برمی‌دارند!

اعدام اعدام را اعدام می کند

بی چشم می گریست بی گوش می شنید بی دهان سخن می گفت
 او که اصلن وجودی نداشت
 ولی جوهرِ جلیلِ جهان را در خودنویسی می ریخت خودنویسی دیگر دوست
 که گردشِ جاودانه‌ی گردون از برگتِ هستی‌ی کوچکِ اوست
 اگر مُردم شمعِی تو را به یادِ من روشن خواهد کرد
 زیبایی‌های رفتارِ پروانه را به ظلمتِ یادآوری خواهد کرد
 خواهد گفت اعدامِ اعدامیان در چپ و راست و میانِ جهان کُشتنِ ما بود
 نشستنِ هر دانه در بطنِ زمان برخاستنِ سبزه‌یِ ما بود
 سبزه‌ای که بی دیدار و بی شنیدار و بی گفتار
 می چشمید و می گوشید و می دهانید
 بی پا تمام دشت‌ها را به جست و جویِ آن خودنویسِ خلاق و بی خدا می دوانید
 تا اگر روزی خروسی مُرد شمعِی تو را به یادِ تو روشن کند
 اعدام اعدام را برای عبرتِ آینده‌گان عاقبت اعدام کند

حقیقت آب می شود

دیدنِ دو چشمِ خود را شنیدنِ دو گوشِ خود را از دست می دهد
و یک لال از فشارِ عذابِ اعصاب و از ضعفِ نیرو
سر گذاشته به بیابان و با فریادی ماورای درکِ انسانی
حسِ حیاتِ خود را در ظرفی ظریف می ریزد
به من آیا یا به بارانِ متلک گو دارد لب خند می زند آن برفِ خوش قامت
آن برفِ دامنِ کوتاه پوش آن برفِ عشوه فروش آن برفِ دل از دست بر؟
ای عزیز ای دلبر اگر من مُردم شمعی را به یادِ من خاموش کن!
زیرا در خاموشی شعر با حقیقتی هم خوابه می شود
اعصابِ استراحت اش را در بشقابی می ریزد
و دو چشمِ چرخ زنان در هم سایه گی ی چرخ فلک
کلبه ای برای خودشان می سازند فریاد قطره هایی بلند دارد
که فواره ی خود را در ناکجا یا در دور دست گم کرده اند
و قدیسان دامنِ خود را مخفیانه بالا
برای چه و کیان اند که می زنند زنگِ این در را؟ من خانه نیستم
اما می دانم که برفِ مرگی سفید دارد مرگی دامنِ کوتاه پوش ناز فروش
و آفتاب همه ی حقیقت ها را عاقبت آب می کند

فریبی که شاعر می‌شود

اگر اندیشه‌ی مرگ خواست از روده‌ات عبور کند بگو برو که این زمان
 زمانِ یبوست است گذشتنِ تو از این صد سَدّ پس از هزار سالِ دیگر هم
 احتمال‌اش فقط یک در صد است فریبی به تنگ آمده از این زنده‌گی
 فریبی متعوع از زَر و زور و تزویر و بنده‌گی
 دست به قلم می‌برد و شاعر می‌شود
 واژه‌اش رسوایی‌ها را از دامن می‌زداید و طاهر می‌شود
 آن سَدّ با صد فن
 می‌کوشد تا از یبوستِ اندیشه‌ی آشوب‌گران جلوگیری کند
 و بقبولاند به ورقه‌های امتحان
 که هر انسان روده‌ای‌ست با شخصیتی بسیار پیچ‌پیچ
 که غالبن برای غلبه بر یک هیچ جهانی را به خاک و خون می‌کشد
 ای جهان‌های به خاک و خون کشیده شده ای محمد ای زیان‌بار زبان‌باز
 ای زن‌باز زنبیل‌های‌ات پُر از شهوت بیل‌ات هزار بوسه زده به حيله
 ای که الله‌ات شعبده‌باز است
 و شفا‌دهنده‌ی مریضی‌همه‌ی مرتاضانِ پُر آرز جهان ای جن‌گیر
 چه تعداد ترانه‌ی بدبده‌ها را گشته‌ای تو؟

چه تعداد سرهای دگر اندشان را کاشته‌ای در کشت‌زاران؟
 چرا هزار رودِ زنده باید زیرِ دستِ یک پلِ ناپاک کار کنند؟
 چرا باید ماهیانِ کنج‌گاو را شکنجه و تیرباران کنند؟
 آن فریبِ زیبا با شخصیتِ پیچیده‌اش وقتی قلم به دست گرفت
 انسان از روده بَری شد و تبدیل به روحی مطلق
 کمر راست کرده فکرِ مرگ را کنار زده صعودی آبی یافته
 در آسمان جای آفریده‌گار را گرفت

جُستنِ سَرِ بُریده‌ی خدا

تو کلاهات را به آسمان انداختی و پایین نیامد
 آیینِ زنده‌گان جُستنِ سَرِ بُریده‌ی خدا شد
 پول‌پرستان دُم در آوردند و مشغله‌شان سودا شد
 خشکی مرا به خود می‌خواند چرا که این دریایِ توطئه‌گر و پست
 سرانجام هم ماهی را می‌خورد هم شست را و آن جام
 همان‌طور پیروزی را سر می‌کشد که شکست را
 کلاهی تو را به آسمان انداخت برهنه‌گی آخی کرد و بازی را باخت
 شمشیری خود را آخت و اسم‌اش اسلام شد
 هر چه را که زنده‌گی سخاوت‌مندانه به انسان می‌بخشد
 مرگ خسیسانه باز می‌ستاند پس قدرِ این سَرِ بُریده را باید دانست
 دریا را خشک کردن باید توانست زیرا خشتِ اول اگر اسلام باشد
 تا اوج نباشد ها دیوار می‌رود کج لُج نکن عزیز! باور کن که پیروزی و شکست
 دو بالِ یک کبوترند وجدان‌ها همه هم خشک‌اند و هم ترند
 جماد و جان‌دار و گیاه و انسان اعضایِ یک پیکرند
 و آسمان اسکناسی‌ست که از سَرِ فرصت‌طلبی یا بسته به شرایط
 گاهی آرام و گاهی توفانی گاهی آبی و گاهی خاکستری می‌شود

با این وجود هنوز من می‌پرسم: سَری که از ابتدا وجود نداشت
 در انتها چه‌گونه بُریدندش؟ ماهی‌ای که نه کراوات و نه عمامه داشت
 چرا از آن جهان به این جهان خواندندش؟
 مگر نمی‌دانستند که حتا گنداب و گِل و گُه
 از سایه‌ی دور دستِ اسلام هم استغراغ می‌کنند هر سه دست به یکی کرده
 دو پول‌دارِ آفتابه به دست را با یک قرآنِ بی‌دست و بی‌آستین
 دچارِ فراق می‌کنند؟

پریدن لذت از خواب

من این سیبِ دندان‌گزیده را نمی‌خورم
 زیرا لب‌های تو دانه‌های آن را نکاشته است
 قلم تو هیچ چشمی را نکاشته است
 زیرا این باغِ غافل دیری‌ست که نمی‌داند چرا غم دیدارِ مرغِ تو را دارد چراغِ ام
 عشقِ مرغی کوتاه بود کینه مرغی کوتاه بود
 ولی هر یک با خصوصیاتِ خودشان
 و من به جست‌وجوی آن درختِ اسیر و اثیری پریشان
 سنگ‌پایه‌ی این عمارتِ شکوه‌مند از بی‌عدالتیِ طبیعت است و
 اتاق‌های اش از بی‌عدالتیِ جوامع شمشاد و شقایق‌های باغچه‌اش
 نشانه‌ای از اعتراض به رازِ خلقت و آغازگرِ بازیِ زنده‌گی یک سیبِ کرم‌و
 من اسیر بودم اما برای آن مرغِ اثیری آشیانی مناسب نبودم
 با آن دستی که چشم‌ها و دندان‌ها را در خاک می‌کاشت آشنا نبودم
 عشق و کینه با هم دو لب را به وجود آورده بودند
 و زنده‌گی آوردگاهی بود که در آن دریغا و قار و آگاهی حرفِ اول را نمی‌زد
 قایقی برای یک سیبِ گندیده تمامِ دریا را پارو می‌زد غریبه با این قایق
 در آن مرگِ کوچک من کجا بودم که چیزی را به خاطر نمی‌آورم

و لذتِ تختِ خواب از خوابِ ام بر نمی خیزد؟

تو آن مرگِ کوچک را در پستویِ خانه ات پنهان کرده بودی

پستویی که دندانِ عقل اش افتاده بود که پرده اش پُرپینه و کینه

پاره بود آینه اش زنگ زده و دیرینه بود تو نمی دانستی که تجربه ی مرگ

- تجربه ی ایستادنِ قلبِ مرغ - رنگِ درختان را خردمندتر می کند

منجی خودش را دار زده است

گهِ هیچ کسی بویِ گل نمی‌دهد یعنی ما همه داریم
 این‌جا آدمی‌خوار و آن‌جا غم‌خوار
 پیش‌پیش‌گاهِ بلندِ حیوانات سربه‌زیر و خواریم
 باز هم بنازم به غیرتِ آن مگسی که خودش را دار می‌زند
 تا بیش از این‌ها مزاحمِ زنده‌گیِ دیگران نباشد! اما این بازجویان
 می‌جویند و هی باز هم می‌جویند جیبِ گل را تا اثری نجویند از انسانی والا
 دستِ هیچ کس بویِ نجوم نمی‌دهد یعنی که ما آسمان نیستیم
 آسمانی نیستیم و منجی خودش را دار زده است
 سنت‌ها پارچه‌ای سوراخ‌سوراخ‌اند
 که از آن‌ها نی‌لبکی خوش‌نغمه زاده نمی‌شود
 و زمین لنگه‌کفشی که لنگه‌ی دیگرِ خودش را گم کرده است
 چه‌گونه و کجا برویم ما به جست‌وجویِ آن مگسی
 که عقل‌اش هم‌سایه‌ی جنون بود و گل‌ها از او عطر را می‌ربودند؟
 کی بروییم ما در آبی که هیچ خاکی از او خوار نمی‌شود؟
 نی‌لبک‌های نابغه‌سنت‌ها را می‌شکنند نوایی را در گوشِ نانوائی‌ها می‌دمند
 که تنورهای‌اش اهلِ عشق و دود و دم‌اند

نان‌های‌اش نمی‌گیرند و می‌گویند:

تحتِ هیچِ شرايطی گُلِ پست نمی‌شود و سقوط نمی‌کند کسی را لو نمی‌دهد

و ماتحت‌اش شخصیتِ تختی را رسوا نمی‌کند

باز هم بنازم به غیرتِ آن داری که خودش را دار زد!

سَرِ مبارکِ انسان

دستِ نگه دار و نمیرِ تا من از سفر باز آیم و با هم نمیریم که "بخور و نمیر"
 بسیار به تر است از اصلن معده‌ای نداشتن
 از معدلِ صفر را به کاغذی گرسنه دادن
 ماشین را راندن با دستی که دسته‌گلی ندارد
 ولی انگشترش ادعای آدم بودن را دارد آنان که جنایت‌کارند
 توانایی‌ی فکر کردن ندارند پس به این خاطر خیانت را در خاک می‌کارند
 دستِ تو دستِ مرا کامل می‌کند
 عاملی می‌شود برای عالمی را زنده گرداندن برای گرداندن بر گردن
 گلی را که نام‌اش سرِ مبارکِ انسان است نوری دارد اندیش‌مندی
 خواهان صمیمیت و پیوندی میانِ پاک‌ترین و شریف‌ترین گیاهان
 نیکی همیشه قاطع است و بی‌تردید
 چنان چون پخته‌ترین تجربه‌ی مرواریدهای اعماق دریا
 و آنان که توانایی‌ی فکر کردن ندارند به جنایت روی می‌آورند
 بی‌سرِ مبارکِ انسان معدلِ معده صفر می‌شود
 و کاغذها گرسنه از کلمات می‌میرند دستِ تو به دستِ من آگاهی می‌بخشد
 به دستِ من معنا می‌دهد هیچ کشوری بی‌خار نبود برای این گل

گُلّی که دست نگاه می‌دارد و نمی‌میرد تا بلبل از سفر باز آید و با هم نمیرند

وطن‌دوستان

من هم موافق‌ام که باید در فراق افتاد از چهل و از غم
 که باید اسلام را از ریشه زد و زوزِ پشه‌ی بی‌اندیشه را با تیشه زد
 من هم موافق‌ام که چهل و جوانی دو جوانه‌ی نزدیک به هم یک شاخه‌اند
 یکی می‌شکند عهد و دیگری چشم بر او می‌بندد
 سومی که فردی ست غایب بر او می‌خندد
 می‌خواهم سر بر تن آن وطنی نباشد
 که وطن‌دوستان را در غل و زنجیر می‌کند
 شور و شیرینی و شوریده‌گان را می‌گُشد و هی به دروغ
 کجایی انجیر انجیر می‌کند پرسشی تا به اعتراض از جای برمی‌خیزد
 برمی‌خیزد او را چپ‌چپ نگاه و تهدید و توطئه و ترور می‌کند
 تو با من موافقی که بعضی‌ها خورشیدِ درون‌شان
 بعضی‌ها ابرِ درون‌شان بیش‌تر است و از آب تا خاک از پاک تا سفاک
 گاهی سرِ مویی فاصله است من مرگ را به جست‌وجوی کاموایی می‌کاوم
 که بافنده‌ی زنده‌گی است که ارمغان‌کننده‌ی کلمه و کام‌روایی است
 کاموایی که با فنی ظریف‌تر از نبض سینه‌ی انسان را صید می‌کند
 و موافقت با من و تو که: وطنی که پیشوایان‌اش از پیشاب کم‌ترند

یعنی پشه‌اند می‌خواهد سر به تنِ وطنِ دوستانِ پشه‌کش به‌دست نباشد

نمی آیم ها را تغییر خواهم داد

چکه چکه کلمات از چشم می چکیدند غریبه و آشنا مردمِ نزدیک و دور دست
 دانه دانه به دیارِ عدم می کوچیدند
 نامردمان در هم سایه گی حیوانات خانه داشتند خورشید را از دست داده و
 خدای شان به بُت شبیه گشته ای هشت واژگون ای نشانه ی پیروزی
 ای هفت هنوز گفتارهای آواره چکه چکه از چشم می چکند
 هنوز دام ها را دانه دانه کسانی در همه جا می چینند
 پس دیگر چه جای گفتن از تن و اتمام ماه گرفته گی؟
 چه گونه باید رفت به سوی سنگ را شکستن و نجاتِ آینه از بنده گی؟
 من با خودم غریبه ام زیر صدایِ من با بم صدایِ من نا آشناست
 در مصالح هنوز زاده نشده نطفه ی چه خانه هاست!
 پس بار دیگر که به دنیا بیایم نمی آیم ها را تغییر خواهم داد
 داد را به جای بی داد خواهم نشاند
 و به صندلی توصیه خواهم کرد که از پرسش ها بگذرد و
 فقط از برخاستن ها لذت ببرد

چه می‌خواهند توده‌ی اتم‌ها؟

چه می‌خواهند توده‌ی اتم‌هایی که درهم فشرده شده‌اند و
 تکه‌تکه انسان‌ها را به وجود آورده‌اند؟ چرا رازهای آغاز زنده‌گی زیبا
 اما برملا شدن‌های پایان‌اش نافریباست؟ مگر پریدن از این دنیا رفته است
 که پرنده‌گان دیگر زمین را به آسمان وصل نمی‌کنند
 و یک تخم که می‌شکند در هر فصل این کتاب
 دو کرم قرآن‌خوان از آن بیرون می‌آیند؟
 این‌جا هر کس گه کاری‌های خودش را پنهان می‌کند
 ولی گل‌کاری‌های خودش را بزرگ کرده و در معرض دیدِ صغیر و کبیر
 تا کهکشان برمی‌افرازد من ستاره‌ای بودم که خُردسالی‌های‌اش زیبا
 اما سال‌خورده‌گی‌های‌اش ماه‌گرفته‌گی را به دنبال داشت
 نداشتم آرزویی جز این که بدانم تمام نمی‌دانم‌ها را بپاشم دانه‌هایی
 مگر پرنده‌گان دوباره واسطه‌ی دوستی‌ی زمین و آسمان شوند
 هر اتم منفرد عاشقِ جمعِ بشریت شوند

ای پرسشِ شریف

تو آن دیزی ای بودی که همواره درش باز بود و این قمارباز
 (که سودپرستی های اش را هر صبح می کند آغاز)
 از درون آن غذاهایی را راه به راه می ربود گربه ای حیا را به دندان گرفته
 پارویی برف های خیابان را نرفته
 هیچ کس معنی ی این زنده گی چیست را نگفته
 تکه استخوانی از تکه گورها رستاخیزی نکرده به این جا باز نیامده
 معاد را تعریف نکرده تقصیرِ دیزی نیست
 اگر که سفره خالی و ساکنانِ خانه در خواب اند
 اگر که مبالغِ جیبِ دیوانِ عالی و دهانِ خدایان بی جواب اند
 ای پرسشِ شریف دیدی که چه گونه در این قمارخانه
 شر و شراره همه جا را فرو گرفت؟
 دیدی که چه گونه سفیدی به برف خیانت کرد و شرافت را آب کرد و
 پشتِ چراغِ قرمز گربه ها راه بندان کردند؟
 تا پتک و چکش و استبداد در این معرکه پیروز از آب در آید
 تا کسی برای تعریف از عالم مرده گان باز نیاید
 ناکسانی خاک به چشمِ خوبان و جایِ آبی ی آسمان و ستاره گانِ فاضل را

بر سندان پهن کردند؟ بخواب ای دود! بخواب ای دندان!
 که این دیه‌بگیران و دیزی‌شکنان از گفتار و کرسان بدترند
 نانجیبی را از وحوش بیابان می‌خرند
 گربه‌ی بی‌چاره را یک حیا به دندان گرفته
 و آن چیزهایی که در سر هر چهارراه پی‌درپی روشن و خاموش می‌شوند
 دو دندان پزشک‌اند

غرقه‌گی دریا را آفریده است

نتیجه‌ی شرارت و توطئه‌ی شب است تولدِ خورشیدِ درشتِ سَخری
و عملِ حیوانی‌ی بلع و دفع دفعِ انسان را دور می‌برد از آوازِ زیبایِ الهی
وقتی قلبی سنگ ندارد تو چه‌گونه می‌توانی آینه را بشکنی
و خودشناسی کنی؟ وقتی آزادی کور و کر است
مگر بسی چیزها نادیده و ناشنیده نمی‌مانند؟ ماهِ درست
نتیجه‌ی اشتباهاتِ شب است و غرقه‌گی دریا را آفریده است
با آن که من مرده‌ام نمی‌گویم شما هم پیش من بیاید نیایید!
که شنیدنی پاره دهل را نزدیک آورده و ذات‌اش را عریان می‌کند
پایکوبی را پابه‌ماه می‌کند زمان هرگز خسته از آبستنی نمی‌شود
و هیچ جنینی جای جنینِ دیگر را تنگ نمی‌کند ای تکانِ افکار
ای عزیمتِ کاروان شما نتیجه‌ی امتحانِ زلزله هستید
نتیجه‌ی مستیِ مصالحِ ساختمان‌اید
که سرانجام تولدِ خورشیدِ سَخری را به ارمغان می‌آورید
خورشیدی که آینه‌ای مدور است
و بی‌مدار از مدارِ ستاره‌ی زخمی و رشد‌یابنده سؤالی در سوز و گداز
سؤالی طنین‌انداز که: وقتی سنگی قلب ندارد

ما چه گونه می توانیم انسان باشیم؟

مثلِ سرنوشتی که در عسل بیفتد

مثلِ سرنوشتی که در عسل بیفتد اما وصل با زنبور را نامی سر کند
 رسیدن به خواسته‌ها هم خوش‌بختی را به دنبال نمی‌آورد
 پاروها همه جای جهان را گرفته‌اند هم پول‌ها
 برای خود جیبی دوخته‌اند قورباغه‌ها هم غول‌ها
 و قلک‌ها الک‌دولک بازی می‌کنند ای دست‌های بی‌چاره و بی‌کاره
 ای آواره‌گان از فردوس شما چرا مرا در این دشت می‌کارید؟
 جیب و جان مرا از بهر چه می‌کاوید؟
 چرا چشم نمی‌گشایید و نمی‌بینید که به چه کارید؟
 مگر پاروها برای بوسه بر برف‌ها نیست؟
 مگر حرف‌ها برای هم آغوشی با دهان‌ها نیست؟
 پس چرا سرنوشته‌ها و خوش‌بختی‌ها پنهان در پس پرده‌ها و در پستوهای‌اند؟
 پس چرا نوک‌ها و غول‌ها بی‌اعتنا به خطاب‌ها از جمله به "آی" و "آهای"‌اند؟
 ای بی‌خطا ای بی‌خدا بی‌شک خطر را دریافته بود آن گُل ختمی
 و می‌دانست که زنده‌گی‌های والا به مرگ ختم نمی‌شوند
 همیشه این جا خواهند بود و باران‌های شان
 چشم‌ها را در کشتزارها می‌کارند ای عسل ای عزیز ای آبی

برای ام تکه‌ای آسمان بفرست و ستاره‌ای تا با طناب‌اش
خودم را حلق آویز نکنم

چراغ داران

بارِ دیگر که خواستی به دنیا بیایی
 از خدا بخواه که دماغی مؤدب به تو ارمغان کند قابلِ احترامِ دیگران
 دهانی قادر به افشای رازهای نهان
 چشم‌هایی مجذوبِ کننده‌ی عاشقانِ جهان
 ستونی به زیرِ شخصیتِ خودت بزن! و ضدِ عمامه و عبا
 عمارتی رفیع و زیبا بر آور! با این که من صدای ام درد می‌کند
 به هر سوی سر می‌کشم و تو را فریاد می‌کنم
 زیباترین جامه‌ی جهان را از جنسِ یاد می‌دوزم می‌کارم پایی را در راه‌ها
 یکی یکی در سبده می‌چینم مقصدها را در این ظلمات
 دهانِ مادرِ مهربانِ کلمات است دو چشم را به انسان داده‌اند
 یکی برای بدی را دیدن یکی برای خوبی را و به حقیقت
 نی‌ای تو خالی است نصیحت با قدی کوتاه‌تر از کوتاه‌ی
 با حبابی حباب‌تر از ترکیدن پس بارِ دیگر که خواستن پا به این دنیا بگذارد
 رمزِ پیروزی را باید در پاهایِ قدرت‌مند و آگاهی ببیند
 که مورِ موذی و بی‌رمزِ اسلام را له می‌کند
 از این ستون تا آن ستون شخصیتِ انسان تغییر می‌کند

ای دیرمانده گانِ در قابِ چشم‌ها ای شکسته گانِ عشق
 ای کسانی که مشغله تان مشعل دار بودن است و گرما و روشنی بخشیدن
 به گیاه "اگر مگر"

ابدیت جمع تولدهای بی تکرار و تازه است:
 شاخه‌ای که هر بار فریادی می‌آید و بر آن می‌نشیند
 و از برگ‌ها آدرسِ گلوی چراغ داران را سراغ می‌گیرد

فریادِ کفه‌ها برای چیست؟

با مرگِ تو ظلمتی می‌آید و رویِ صندلی می‌نشیند روبه‌رویِ سکوت
و برگِ برگِ من قلم از کفه می‌نهند کفه‌های دریا فریادشان برای چیست؟
کفچه‌مارها پریدن‌شان از چاه به جانبِ ماه برای چیست؟
رنجشِ انسان اگر بر پایه‌ی نادانی است بگذار برنجد!
بگذار نبیند رنجِ رنجوران و جوینده‌گانِ گنجِ نجابت را!
که مسبب‌شان جلبک‌های جَلَب‌اند یعنی جلادانی که در خیابان‌ها و میادین
دانش را می‌کشند و دین را می‌فروشند
برای صندلی فرق نمی‌کند چه کسی بر او بنشیند
برای دریا کدام خیزابه عصیانی را بزاید برای درخت کدام برگ بمیرد
هر انسان قلمی‌ست که بنا به کردارش
رقمی از او در این قمارخانه می‌ماند یا نمی‌ماند
آن رقم را پس از هزار سال کسی می‌خواند و کسی نمی‌خواند
یک کفچه با مار دوست می‌شود و یک کفچه با قاپلمه
و در این میان سوختنِ زبانِ زمان را آیا دارای چراغ می‌کند یا نه
تشخیص‌اش دشوار است دشوار است احترام به رنجشی
که جهش‌اش ملخ‌وار است و مرگِ من و زنده‌گیِ تو در این قمارخانه

دو برگِ یک شاخه نویسنده‌ی هیچ نامه‌اند
یا هیچ نامه‌ای را برای هرگز می‌نگارند

از دواج جمع نجوم

تنها امیدی که برای من مانده است امید به مرگ است
 مگر که رنگها و رنگها و جشنها را دوباره زنده کند
 ورق ورقهای قرآن را به عنوان کاغذ توالی استفاده کند
 شیافی را به کون شیدای به نام الله اماله
 ولی مال شیطان را برای خودش افاده نکند هر روز بی آبی
 هر روز بی شیطنت و شوخی و بی شادابی
 روزی از دست رفته است برای آسمان ای پاهای همواره در راه
 ای پاهای بی اشک و آه ای پاهای بی شکست
 تنها امیدی که برای ماه من مانده است
 امید به مرگ و مروارید و ستاره گان اش است
 به آن که از ترس و سانسور و دستبند
 متون انسانی خودشان را بر کاغذهای توالی ثبت نکنند
 شیافی جنده یا جاکش را به جای جت جا نزنند آسمان را رسوا نکنند
 به جای لاله الله را در گلدانها نکارند ما مگر چه قدر روییده ایم؟
 مگر چه قدر عشق و دانش ثمر داده ایم؟ آیا پول و پله ها
 آیا پاروها و پله پله ها هم چنان خواهند رفت تا عرش اعلا

و خون خوارتر و ثروت مندتر خواهند کرد محمد و علی و آل شان را؟
 به رخ اسب های شترنج خواهند کشید مال شان را؟ نه
 شیرهای لات و گردن کلفت
 شیرهای چاقو کش با خط و خال کوبی های پرو بازوی شان
 با رفتار پیچ پیچ عضلاتی که از عشق و انسانیت ندارد نشانی
 تا ابد به دور گوزنی متفکر و تنها حلقه نخواهند زد
 تا ابد دندان نشان نخواهند داد زیرا این حلقه
 حلقه ی ازدواج آبی و شادابی با جمع نجوم نجیب آسمان است

عقدِ ثریا

نقشِ اصلی را در شکل‌گیریِ شخصیت و تولدِ دهان
 واژه‌ای به نام "تصادف" بازی می‌کند واژه‌ای که جشن‌اش
 زایشِ هزار قناری و صد نغمه از خاک است
 و علامتِ سؤالی می‌گذارد پیشِ جمله‌ی "همه چیز جهان عاقبت بر باد است"
 اصلی‌ترین نقش در این نمایش‌نامه از آن عقده و عقدِ بالای سر
 از زیرِ کفشِ ما برمی‌خیزد یادش به خیر دیروز "ثریا" خانم
 - همسایه‌ی دیوار به دیوارِ کودکی‌های ما - که امروزِ پسرِ گروهبان‌اش
 به "آلمان" پناهنده شده معنایِ میهن برایِ درجه‌هایِ بازوی‌اش
 پوسیده شده بازی‌ی بی‌نتیجه‌ای است تولد و ترحیم
 و هیچ عقده‌ای در هیچ کجایِ جهانِ رحیم نیست من مقیمِ قلمروِ قلم‌ام
 حتا در بلندترین قله ساکن نمی‌شود عَلم‌ام من یکی از آن قناریان‌ام
 با دو بال از اندیشه و نغمه قناریانی که نه در "ایران" و نه در "آلمان"
 تعظیم نمی‌کنند نه به سرنیزه و نه به ارتشی‌هایِ چکمه
 تا شخصیتِ تو بی‌پروا از آتشِ پر در آرد ققنوس شود
 شکل از "پروین" بگیرد و او را به دوستیِ پشتِ سر بگذارد
 گذرگاه‌ها سر بر بالشی از عشق و اندیشه گذاشته

تصادف‌های بی‌توطئه را می‌نوشند چکه‌چکه

آخوندستان

زندانِ بیرون از سلول‌های بدنِ ما آغاز می‌شود
 خودشناسیِ بالش‌ها و ملافه‌ها از سر و بدنِ شما آواز می‌شود
 همه چیزِی در این جهان همان‌طور برایِ خودشان وجود دارند
 بی هیچ مسئولیتی در برابرِ یک‌دیگر و بی هیچ معنایی برایِ کسی
 برای‌شان فرق نمی‌کند که در رأسِ هستی باشد قناری و کفتری
 کفتاری یا کرکسی اولین زندان از ارتفاعِ الله آغاز می‌شود
 اسلام دینِ بربرهاست در صندوق‌خانه‌اش چه تبرها و چه اَره‌هاست!
 بُرنده نه اما بُرنده‌ی سرِ چه غزاله‌ها و چه بره‌هاست!
 بالش‌ها و ملحفه‌ها سر و بدنِ تو را می‌جویند
 سرنوشت‌ها فارغ از ارتفاع و قاعده‌شان همه در یک جوی‌اند
 آنان که بیرون از زندان‌اند بی‌روح و به خیالِ خودشان آزادند
 نمی‌دانند که کفترشان کفتار است و رفتارشان افتان و خیزان و پُر عار
 ای عاری از شعر و شرافت ای خر و خرافه‌پرست و خرزهره‌کار
 این ره که تو می‌روی به آخوندستان است
 به آخوری که در آن سرِ خورشید را بریده‌اند معناها را کباب کرده‌اند
 کتاب‌ها را خورده‌اند فریادِ من از تَکِ تَکِ سلول‌های ام می‌آید

در یک هفته‌ی سرد و بارانی شش‌لوی خودکشی خواهد کرد

